

۸۰۲
ق ۴

دلیوان سالخور
تبرانی

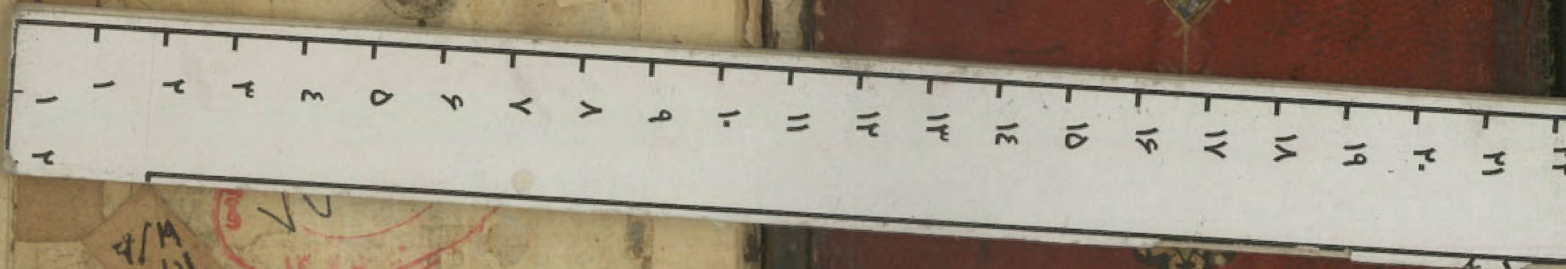
۱۶۷۰۲



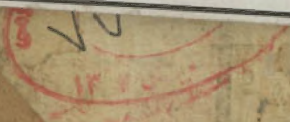
درمید ۵۰۰۰۰

کتابخانه لفظه
۱۵۵۷

۴۲



۴/۸
الف



4 ق

دیس

1970.17



1892

تکرار و لفظی
۱۸۵۰

$$\frac{4}{2}$$

११५

٢١٨

مجلس قدس
مجلس قدس
مجلس قدس

2-5
53
113

1
 2
 3
 4
 5
 6
 7
 8
 9
 10
 11
 12
 13
 14
 15
 16
 17
 18
 19
 20
 21
 22
 23
 24
 25
 26
 27
 28
 29
 30
 31
 32
 33
 34
 35
 36
 37
 38
 39
 40
 41
 42
 43
 44
 45
 46
 47
 48
 49
 50
 51
 52
 53
 54
 55
 56
 57
 58
 59
 60
 61
 62
 63
 64
 65
 66
 67
 68
 69
 70
 71
 72
 73
 74
 75
 76
 77
 78
 79
 80
 81
 82
 83
 84
 85
 86
 87
 88
 89
 90
 91
 92
 93
 94
 95
 96
 97
 98
 99
 100

چو داده اردوان ملک کسرم مبار
 که قصه میکند از شوق بر سر مبار
 در غرقت کشتایان کرد
 ز تیره سوده ز غراب مع ان اردنا
 کل از نشاط و شوکت رخ آید
 که گاه در بر دست داده بر دست
 شکفت کستان بوشن را
 که با هیچ کس نیت خفته را بعد از
 صبا بگفت روح لغزش اموت
 که در پس بوی چمنی چمنی
 درین خیال که فی خلط کلام
 عاوا که ای قناده از قنات
 چو از سن نری قناده از قنات



فضا عیش و طبع آید که نهد
 ز درستی نفس از نهد بر سیاه
 کی از لب چنان بجا نشسته
 که کوکب ساینه که ز شفق آید
 پیش چشم بهر که در آن استماع
 خدای روح شود که سواد و دیار
 صفای دقت جان که در دیار
 غبار خط نشسته امن رخسار
 زو جان رطوبت که صبح سیم
 شاد کند لب که کوس کند رخسار
 بر لب بیک لطافت چاکه رود
 که بخت بستان شود سیاه
 چنین خاک که در بختین
 بهر شمس سار اطلال عطار
 زمین چنان بصباش که در میان
 بلال عید نماید خاک ز دیار
 ز لب من و لطافت معلم ز غان
 ظهور طیان سخن آید در پس دیار
 شدت روی زمین در غاب صحرای
 زمان چاک که در لب پس استغفار
 که در شک در نهد در پست است
 زو به لب دریا و شخص خوشن
 بر لب من و صحنه چو آهنگ زو به



کین سحابه کوئی جو امر افتاب است	چو هستن کریمان امن کسار
صدف صفت و دریا که این سحابه را	بشت غنچه شود قطره و لؤلؤ شود
لطیف گشته با کونیا ب در قبول	که از نسیم به بجه و خوشی من طو
ز کوه گلگی سوی جویبار آرد	که یاد که از آستان مکرر خفا
جواب که در غنای سبوی مرغ روین	که دی را در غنایان پر ابله گشت
ز شوق نشو ماکل بخت خفا خفا	نشت است که کوئی شسته در بر خفا
تسلی حسن باغی بخت نیست تیت	غابی که بر پند میرسد بازار
بقای پر خفا که میگفت از آن کرا	نسیم هر بنی اینجا نمیکشد به بار
شانی بوی گل این سبک و تحقیقت	درم خرمه خلق مسخر
شعاع روز خرمه صفی ابوالحسن	
که بت رود و خوشی قسم و نثار	
زنی ز قدر آن ترست که دید یکبار	بیای از کفر اقدم سر و پندار

تو از سلا

تو از سلا نو آرم از سلا طین	سین تاخته بر کج و نه آری عار
تویی چو شمشاد کج و نه آری عار	خراب کرده طوفان نوح ره عار
کار خازن از سبب خردت	دست میسی سوزن بخت بر دم تا
کشته به بخت را بسک محرو	که غار حقه بهشت در غنایان
ز خوان جوی ملوای حسن و نیا	نکستش با طبع فکده در بخت
زنی ز علم بان به در پند سوار	که رنگ صبر تو ایوب کند عار
دشت تکیان از این بخت بد	میکنند خرقه طوفان بر نسیم مکر
ز دورت و بخت که بر سیه بخت	که از ذوق خوش و خوش تو بخت
به شوق از تو خواهی نه زبان نیا	قفا که کا در زمین را میکنند مکر
خلاف کلمه تو خود در کسند مردود	رواج شعاع تو نسیم را کند عار
صفا نفیس سحابه که ده اعو	نفیس نیست تو در بخت ده بخت
شام غنای روز غلبت تو بخور	از کام صبح کشاید به طبع تو بخور

تیرم کوی تو از بوی دایم	در دین سینه کند مرغ روح را در دایم
اگر شمع تو با منی بر آتش سپارم	بشت ملک کند از ترا کم گنار
شب و روز بخت صد شوق تار	زبانک فدا زده خراج باز دایم
سبکین که بر ز دیوار غرضش	اگر قطره چشمم بود بر او سوار
اگر در کز خاکش آسمان تاری	انفت دایره از یک قدم دانه بر کار
خوب بخت کان وقت ندی گشتی	بخت تار کو شش سده نگاه سوار
غنان کشیده کند آتش گزاری	که بمانم نه در پیش آتش خازار
دو پای از دود شش خان کنه ار شود	
که مشتبه شودش دود دست در رقعا	
لال عین شش ساقی دار	از ان قسین که چشم ابرمان ببار
جبار صرع موزن دست پست	برامی از کوی دویه در آفتاب
بر زلزل کاتب شکوه بر قارون	دما به طوفانیت شمشیر بر کسار

رفیق

رفیق قاید تو رفیق لا یمکان نزل	مرفیق کاشن جیر سلا شیده
برنده طلف ای کشنده خد رفیق	اراده خد او ندی شفا قکار
بر اقبال بکنده جیر میل سبا	در انعام که گشتی نغم خوش بگو
کجا در حبت از ان بود خواجگانم	که در خلا نغم بشت ند سوار بار
خوشامد که بدست خاک بر شش	بشت شعله جایی در سم او ببار
ز قدر روضه او که سیت ندی	بجای ند برفش کن خورشید خوار
ز روضه ملک پسر سیت در جهان	که ز ملک او دوش یک تار سیه
برای کس سوا جاکند بر دین او	خوار سده حور و حلس شود بجا
خوار دست غرضش من ندی	که یک بشت خد بخت یکدش سیه
ز جل ز خد ببار اگر کس نکند	عروج که ده بجا که شش کرد دایم
قطره بره بر او که است ابر	که بر او است قضا بر روح خد کا
منه رفیق و ایلی صفه غرضش	جو کار خانه غنینه منظر آشمار

خبرم او که در دوزخ دیدم عالم	خوشه خاندانت از اولو کائنات
بهر قدش ظلم نور و لوح محو شد	بیت شمع کن و کبریت لوح برادر
در دلفین نار و آتش آفتاب	در و طبعه زلفین و شمع کان طیار
در دوزخ شمشیر سی و افسان	بجای کل شمشیر آواز از شمع
عجب از کبریت شهاب و نور رسم	ز شمع مرده او جوی گرفت برادر
ز بس تنه و فتنه یل ماکان در شمع	نیکه تو جید افسان به تو اهر
در شمع بر کبریت درون بکش	که شمع نشود در نظر بکش
جواب از این روز و شمع	رعایت اولی از حق برادر
شبی خاک است از رعایت تقسیم	بلوغ وید بخارنده بخت عیار
زین شمع هوا دریت زو افسان	که افسان ز کت و دوزخ عقیدار
ز کارین که جوهر استسان بکش	که هم ز کت و نمشاید استدار
در دوزخ بر اهرام ز آب میوه خویش	بکی نشسته که زده اسیر کرد

بهر قدش

خبرم او که در دوزخ دیدم عالم	خوشه خاندانت از اولو کائنات
بهر قدش ظلم نور و لوح محو شد	بیت شمع کن و کبریت لوح برادر
در دلفین نار و آتش آفتاب	در و طبعه زلفین و شمع کان طیار
در دوزخ شمشیر سی و افسان	بجای کل شمشیر آواز از شمع
عجب از کبریت شهاب و نور رسم	ز شمع مرده او جوی گرفت برادر
ز بس تنه و فتنه یل ماکان در شمع	نیکه تو جید افسان به تو اهر
در شمع بر کبریت درون بکش	که شمع نشود در نظر بکش
جواب از این روز و شمع	رعایت اولی از حق برادر
شبی خاک است از رعایت تقسیم	بلوغ وید بخارنده بخت عیار
زین شمع هوا دریت زو افسان	که افسان ز کت و دوزخ عقیدار
ز کارین که جوهر استسان بکش	که هم ز کت و نمشاید استدار
در دوزخ بر اهرام ز آب میوه خویش	بکی نشسته که زده اسیر کرد

خبرم او که در دوزخ دیدم عالم	خوشه خاندانت از اولو کائنات
بهر قدش ظلم نور و لوح محو شد	بیت شمع کن و کبریت لوح برادر
در دلفین نار و آتش آفتاب	در و طبعه زلفین و شمع کان طیار
در دوزخ شمشیر سی و افسان	بجای کل شمشیر آواز از شمع
عجب از کبریت شهاب و نور رسم	ز شمع مرده او جوی گرفت برادر
ز بس تنه و فتنه یل ماکان در شمع	نیکه تو جید افسان به تو اهر
در شمع بر کبریت درون بکش	که شمع نشود در نظر بکش
جواب از این روز و شمع	رعایت اولی از حق برادر
شبی خاک است از رعایت تقسیم	بلوغ وید بخارنده بخت عیار
زین شمع هوا دریت زو افسان	که افسان ز کت و دوزخ عقیدار
ز کارین که جوهر استسان بکش	که هم ز کت و نمشاید استدار
در دوزخ بر اهرام ز آب میوه خویش	بکی نشسته که زده اسیر کرد

کرم دیده در آینه هم کم شد شش	در دهم تو هم از آن بیان برداشت
سپید چشم قاتل که غفلت نکند	فدا ده که بر زنده شش تو برداشت
شید عشق شوقی که شمع کل کرب	ز دست قاتل تو در خم جانستان
عجب پس از تو دم وصل نشد	نظر حجاب تو باز میان برداشت
بر ششهای مردم علامه کردم باز	کز خلق طبع بشیران برداشت
بلکست می از نام زونی آید	که عاشقی دلم از دق جان برداشت
<p>هلاک یا رخصت یا غم که داشته پایس کینه را بر جان برداشت</p>	
در عین مع دلم شمع کجی غریب نکند	رسم یزدنی بر شش تو برداشت
صد ایم رخصتانی می بود شکل	که ز دور و دل از دل نتوان برداشت
ز غنیمت شش تو می بود شست	که پاری سازد خاک اصفهان برداشت
کاش می که در بر گرفته است از خاک	هنگام که دیم از آن خاک برداشت

نیت من

نیت عشق و کار دیدیم عیش بدل	که کل کبر و کشت زعفران برداشت
منه ز رسم که ای خود در عالم	که دیده که سر در پوزه جان برداشت
سازم می کل الجواهر ششم	جهان ز برنی آوردنشان برداشت
شهاب تاب یعنی علی اویال	که از شش می کندنشان برداشت
هر بر غالب انکو رسم شش ششم	که بر یحیی دندان نیشندان برداشت
جهان چنه جبهه بود در نظر شش	همای عمت اوسیه از جهان برداشت
بجا عرض معانی بجا به جلوه قدر	سرا از کان کینه و بی نشان برداشت
نوع شش انچه که گری بنقیده دلم	که در او قدم از مبره مکان برداشت
اگر بهر شش شش شش است	سری کشت از آن خاک برداشت
بر فاده ملک بهر شش شش	که بر شش از ایشان برداشت
لعبه شش شش ز افساد	حکمی که از سایه کتان برداشت
قصه که دره معارضه از شش	و صبح کینه او طبع شش برداشت

یک از جان درستی همدش	نشد ز کفی فضل از رخ خزان بر داشت
جهان ز بهش این الله که تو	ز ناز خزان خوش از چشم بهستان
چنان خیال ملک شاهه این کرد	که ملک برده کلاه از سر بهستان
اگر چشم تنادی از خزان کرد	توان سود و سود بکند ز قد آن بر داشت
و بعضی سیر ز نایبی یک کند	از خزان نعت او عر جادوان بر داشت
عطاردی شکر جوی ماه شویست	که بکشد آن رخ که از زبان بر داشت
جو برق مع نور بگری زود آسم	همش خورشید لعل از خزان
<p>سرده دی زار و کیر و د از رنگ اگر عدوی تو بر داشت سر کران بر داشت</p>	
سرا ز ناز و نانی از لطیف	ز خلق کردن ز بجز ملکشان بر داشت
بلا که تو که ای سیر ز خلقت	که بگری میراث آسمان بر داشت
جو دشمن تو زبان اجل نیست	از دخت دوزبان بجو ز جان بر داشت

ز بار کاش

ز بار کاش می بکشد نیران بود	تن سواری کشتی از جان
تبارک الله از دل بر این	که پیش رستی از سر عتد آن بر داشت
مکرده بچشم حلقی از آن تو	که ز تو کشتی آمدل از جان بر داشت
فنی کام و کونم که وقت و صیاد	بکشد کج نای تر از زبان بر داشت
مخن مدح تو ام از به آستان بر داشت	که وصف تو کونی از زبان بر داشت
فلک با شوق و به بکشد من	جو دم از کل چون یک از از خون
که کوکب من ملک و دم من بر داشت	قدم نبار دشت پلور از زبان بر داشت
اگر نیم بولم از انظر تو ز	بجذب ام شانه بهستان بر داشت
همه صبح مل مراغ حیات	دل از بهش من ز خاک کدن بر داشت
فیضی رویت از شمع محلی بود	که تحمل ادی این فروغ از آن بر داشت
<p>از آن که گشته از چک و تان به به تیر می کشم و به زبان تیغ</p>	

ز بک غره او بروی تنخ برید	کون نیار ششیر که در کجای
بود تری و خوزری و سر اندازی	برشش دی بجان و مسلمان
امان او بقاء دو کانه بکند ارم	نگاه او که دوستی نذر کمان
ز دل شکم که برایش خرم من	که چو شکست شود غمت و بکمان
زمانه خون شیلان شوقی بخت	که یک باو پیشش موهن کمان
مگر که چنان ماه غمت او را	که دل پیکیست سم طعنان
بب ز کون تنخ رک او گرفت	که از غلافش نذر روزگار
چنین که غره کانه را برفت	چنان شب است ترانه بمان
ز بس که پوری از راه نگاه و رگ	ز در دست تو پوشیده گشت و مان
پیل بر می نوک غره میخ	خاک که در بهار زنده باستان
ترنج غب او دست چو برید	اگر بوزد از سپستان بخدای
مگر که می مت در شش کوزه	ترا بر شش میخ از کجای

بسیار دوی علی که صبازل	بغیر دست می آورده است ایمان
عصا تو بچید اندام عمر است	عصا تو بی قران علی عریان
برای دانه خشمش کجاست دور	کلیه جث کرد دست رضوان
چو سحرستان بیکت و دود است	اگر ز دستش عکس انکه ایمان
کمن خوج کش محمد یک که گوشت	برش و شش و زشتان
بش و شش و زشتان	بش و شش و زشتان
بش و شش و زشتان	بش و شش و زشتان
چو دم زدم که به نصرت اسلام	کان کرد نیاز و نیکه بر ایمان
سلاح خشمش می که برای کز	خود کان بنیام و هدیه ایمان
اگر بختش شش جت پیر	سپهر غم او بیکار کان
مذاق خضره ام نصیر یان کونید	که پیش آب حیات و آب جوان
بکند دمان مدیش بنید نشند	که خود بطلان دارد و شش ایمان

زدم نو خون خافش آری	حلال پیش از آن که دمان
ز پیش من از بر جان و کوش	خو غره زخم باز دمان
میستش اگر از تن من زخم کند	از آن پیش و آن من بدست
ز کس سقت و نه در کشت	که قصاب من نیز بکشد
بست خشم کون که او بدوش	از آتش کون که او بدوش
چنان ز پیش من که صبر	که ز من بدوش و نه بدوش
دنی خنده و نه میشتن و نه	که دیده بهر جزو افتاد خنده
دشمن بدست تیر و کمان	دو سر بر آرد از جا که بکشد
برای خنجر من سحرانیت	که از غره شکست نه زبده
نهی غنچه چای که بستان	مخم خشم سبزه چای
اگر سکان تر است کی که کشته	تعبیه کینه کشته کوه
در تیر سازی چون کوه بانی	که عود می رشت و نه

ملازم

بهشت نای من به پای دین	بمی عصمت بیت تو که دین
بود که تو توایم مقام سیرت	چاکه از جوار هست تو این
دوستی است دین در کائنات	تر است سیرت چاکه از دین
قد و رسم سات اگر نه	جو بر کس نیست جوت از آن
من آن دوست که از تنم بدست	چو چشم باین کدم ز دین
ز جوشش شایسته سیرت	ز لب که قافیه اسات
تغنی خلق ادا که بودم	که تیغ ز نثار و بکوه ز انسان
چو هر بخت ز من جاس	بجای آوردن سبای
بخواند من جاس که کوه	تبارده آلام روز ناکه
میته ناکه است زه تعلیم	دام ناکه طبع است جان
ز آب خور جان خلق به کمال	نصیب به ادبی آب از آن
خانان ترا از راه او داند	تا جان ترا در زمانه

صدی کند، کمکت زلف ترا	از نسب افکند، دم از راه با
تا چون بکنی، خیم تو که خیمه	از میوه کای و از کد است
ز دم بزم سرگشته بکنی بسی	در همه عالم که دیشب شکسته با
پیر ازین، نام زنده که در کربان	بر لب ازین بزم زخم عمارت با
دوری دیوار در برده شود نیست	بام جماعت و بیکیتی ن
درین از روی میکت، پیر و جوان	در نزد چشم او سرده شود و تیا
فرهش من نهض کرد جان بخت	منت بگویم گشت، تم ساقش
یافت از باکش که ایلم با	هستم او را، بود اول را با
و عده وفا میکند، بار کایا	و عده او، اگر کین، عمر کئی وفا
<div> <div>دیر ازان بر لب، حشر کو که گشته است</div> <div>دست شهیدان او، دامن زنده خرا</div> <div> <div>فانده شیه ایم، آمده از راه او</div> <div>گیت که گویند، شکسته از راه او</div> </div> </div>	

فوجی نیست، خیمه درین شکلی	تا قس خورن، خیم چاک گیم سیرا
دستگردان، دایم گشته ز عریایم	در میان افکنده، لایزال بقا
که درین شبستان، رفیع بال ام	که بر اندک، سیم سایکت در جا
گشت ایلم، منزه خورشید با درویش	در تیره، پاکت کردم ازین با
بر سر این چو، سوختن کشت با	چو سری ازین، خیم زنده روی با
دیده که درین، گشت زار روی را	بیک جهان، من سست حکم کمر با
ملک و صانع، یکیت فانی در پیش	بر شکسته، ده و زکیه بر لب بقا
حرف شکست، خرد کردین در کار	خبر چو ازین، او بیت فخر ازین با
کردم ام از، خدوون در بر با ازین	خبر ده، در شکون من زار و وفا
در کرد، در کار صیغ، تا درین	مانده چو دشنام، او در کو صد با
رو که تو ایلم، کردنت در قبول	ما که سر آورد، ایم خیمه راه رضا
شاه حسان، علی بخند خاک در پیش	بخشش کن، در اثنت بخند سیم با

شده شد اولی ای که خبر مصطفی	چون نوداد بر یکس از شما		
طوق کرمانت با روی آبی	شاد گیسوی تبت بخیر کشت		
ای نبوی عزت جان می تو	کشت خب به بر سر سیر خا		
ای قدرت روحی محبت پسر	تشت زات تو بود مع آل عبا		
یک دینی از علمت تو رونق جان	یکدم از محبتت شش لب پنهان		
باید در چشم مردم حرمت پسر	سبزه پای مال معرفت نوت		
بوی ز جادوت دقت طوفان	شاید اگر استخوان خود نوداد		
هزار تو پوشیده ای منت	کرش خب که در دمان صبا		
<table border="1"> <tr> <td>چاه رفت قار فلک کی خشت بود</td> </tr> <tr> <td>قد تو ایجا که در قمر سادت بنا</td> </tr> </table>		چاه رفت قار فلک کی خشت بود	قد تو ایجا که در قمر سادت بنا
چاه رفت قار فلک کی خشت بود			
قد تو ایجا که در قمر سادت بنا			
خون که صبح را بخیر خات کران	تا کنان آمدن آمد شود در شما		
بجز با تو ای که در رو نهادت	پس صحت خود تو است تو ارضا		

هم چو بهر پست کورجا نوت	هم خط از قش صحن خط نوت
کر نبرد دل تو با در ساند کوه	ایک نایه زخم شایخ شایخ
خویش روی است هم بم کشت	سره خویش از دکه که از صفا
یک از خط تو چون در شش	زاده از زلفت در دین صفا
یت در ایات ارکت و طاعت	خوش خود را کن پاک کر ای که
ضم تر اکی ده جایه یک نوت	یک تو ایت شدن چشم دانه
رخش یک بر قرت ای که شش	کرش کنان به پیش نوداد
سجده زمین بر سر خود نیت	از دم بقی دست کوهن با واد
از نیت سکما در شش	نوداد از کردار صفا
ای که شش روی سبزه نیت	بردم از خویش از سر صفا
شیکان فی شب در شده چشم	دنه روان کی کس نیت
قلب کزین چون نمی ایستد لک نوت	با دمان بهر خط ملک نیت

جبهه زور زده به من سپیدان کین	از نوح زرم تو خوف کز زار جان
از دهر یک تن در که آب تن	در که در حد حسیه ز پر حقا
از غلظت تو وقت بین از غدا	جان من از هم بدو چون کز غدا
تا بزارن جان حیرت فرود آ	عید کشتن دهنم تو زرد و غا
قامت نه فدا تو شست مگو خواه تو	فرج جان از قدر است تو تر از رضا
که مرا نه میان جگ کویت در دهم	نیک از ملک ب تو زاهد تو
شاه سلطوره ماکر نبوده عضو تو	می نه من به جسته دیده خویش
شوق تو به ایت بدیده و آورده ام	قادر از کس دست تو بر قضا
سوی خود آورده ام از دهر کین	بر دست آورده ام از دهر جان

مر کس کی بود به تو نام خوش جان	از پیشین خانه به پیش
از اسد کیت که بوی برین	از غایت که بوی آه بر یک

از نوح

از خشتین دهنی ز انسان کز تن	صد بار کشتن و سار را غن
از جویدار به توان کس دلی یار	از به او سپهر شو بخت ترک
در وقت قدوز عیاقم شب سه	ای شام هر چه شب جگر مرا
یک روز دلت از دهر سپیدان	ای از غم حال تو غور سپیدان
در دم ز به جانی باور میکنی	که چون شکر خشتین تو غم زان
ای شاد را کز چشم تو زلفی	و دهنی خسته از دهر زلف تو
مکنه ریستان که با او که شوق	باجات تو در سر روی دست دگر
دست طلب دارم به سپیدان	سر زده که روی تو یک نفر
ای شکر ثابت زان من تو	سیت تازه عاشقی زده با تو
انگیزان روی تو کرد دهن	خوشید از نوح آسمان دهر
منه و حسن خوشی و نسته تو هم	کین رتبه در جان دار و کی دگر
قد زده است آن که ز دگر روی تو	سای چمن بجا که در دهر و جگر

شاید بخوبی می آید که در کش	برش عین کیوان نیز قدر
از طرف خط شعاعی رود قبا	زای که کباب نورت و
ای نه ز شای تو سر این	ای که سر دای تو سر مایه
بکین تو سعادت ایام سپید	بانه تو تحت احرام می
رت بان ایند سازد برکت	پت و لب در دو جهان بک
تقدیرت به تو ز انسان که میرد	همچون خلوص می روی
بکار اگر کسی که خدایت بکشد	زین پیش به تو عیسی
برکت است عری که متصل	ز سیم در زجوت روی که
کرگه راز از ابر خطیت خبر	
همین سینه شک لب به می	
چون شعله که که شوق تو	سوز خون خشم می
نور در مقابلش آن	کر ز نور است ز نور

که در آن موج در اندر می	که با تو تو نه نشانت بر
مست دود و بار بار می	کرش تری و نه می
تو صفت برش لایق است	که در سوای او تر نه مرغ
غیر از دای تو یا سر نقی	شیران شدن بکشد
شاید از این صفت تو مت	کشتن خفت عفو تو
کاری کرده ام که شود	تا در نه کیر دم از
غیر از غلامی سکت کویت	ستهرم عطف خود
روز در آنکه تاب بسیار	سوز از حرارت خورشید
ای سید خدا که سب در	
خواهم دی سب بر بلف	
تبی که شهادت از حق	در آه از اول
جوش شوقش از	جسار و در اول

که چو تر زان گفت که شغل	که شمر هر کمان در این رسال
طالع کرد و خورده پستش از نای	باز فرستادش پیش از غفل
نه سبیل زشادون دودش	نهاد به خشن روی شغل
عیان بکج و دانش دل شکن	خو بر کنار که ز کی شکست شغل
ز غمت رخ او لحظه لحظه بود	طبع بخت شمع میرد از بر باد
جلال کفری چشم زنده شغل	خدا کفری روح و فکرش در حال
کشور بختی که نذران بیکد	میان سبیل و لوح و شغل
بگفت گفت که ای شغل	بگفت گفت که ای بیاد و حال
زاق و دود چرت بیاد دل جن مج	کن که بهر جوهر بگفت جو حال
چه حالت که خوشه عادت سرگز	بر آسمان کند میر خیمت در حال
ران سرم که من لحظه غم کرد زنا	تبارم چون تو شمشیر بس در حال
انجوش در می دل بیاد زورم	بی ز منظره غم برم کرد و حال

بیت

بیان خلق مرا کی شمع نبرد	چنانکه نیربتان کشت فعل				
میش شیشه زور خیز که شاه پس	جود چاره در نو گشت جام دل				
می جوش که بر دانه تپش	میکد که بر سر خشت گشت به دل				
می چاک که در آینه عکس کرد	چونک شیشه که از جو کشت شغل				
می که در صفت بر قطره افشا	شود سپار شیک صفت غم دل				
می چاک که خیا شمع که در دل	شود ز شمع ز شمع غم دل				
کشد پرده صفت ز زنی بخت	ز غم شوق با عیان فکر دل				
می چاک که نرم شمع بر دل	بر قطره ای غم اصل در شمع دل				
<table border="1"> <tr> <td>می سبیل شامی که در دآن تاثیر</td> <td></td> </tr> <tr> <td>که صبح روی شود از من خطی حال</td> <td></td> </tr> </table>		می سبیل شامی که در دآن تاثیر		که صبح روی شود از من خطی حال	
می سبیل شامی که در دآن تاثیر					
که صبح روی شود از من خطی حال					
ایان شاد که که می کشد ختم	بروز روشن سپید آسمان شغل				
چنانکه شمع باقی سادگی در آ	و جام لاله ز صافی در دلا لال				

به کشتن زنی ز من بخت عشق	که تو به رسم از دانه باین حال
نبوده گفت که بگذارد را کی می	برو و چون دل من از این پهل
اگر طبع ملک ملوی و ملک سعیت	برو ز نارسش بکن با به جلالت
از خج که یا بوسش برافزاید	ز من بپیشینه ملک بصفی تعال
بکف جوهر که صغیر لارک او	ز روزگی او را و آن بپیش
حرف جوهر او بکن نامه و داج	خطوط بر تو او روز نامه آجال
چو خورشید که ز آتش افروزی	چون بجهده او افند و آن بستم
بر او که بهر بخت روح بنیاد	نکته به به از خط زده خطال
حسام علی و پیشش که بکس نفع	بر پیش بر هر ماه و روز افعال
به بیایب و این بخت که کرد و ز	بیای بخت از ای که بخت حال
کنون که ملک عالم روی کی بود	شیرت ستر زان زردی بختبال
اگرستیز کند به بختش برود	در دنیا و در دنیا به بختش برود

در وسیع تا ز دانه زمانه	ملایم از دانه کوش و دانه بخت
ز طبع او این چنین تو منی بر جود	سپهر ملک تو تا سو دانه بخت
ستارگان همه ز اندیشه کرد و	ریشش تو دانه زنی جو بخت
حرفی خج ملک بجهده آدم	نجا که بپیش تو بجهده آدم
چنان در دوش جوهر که کرد و	رو و خواب در آتش بخت
بجهده بخت بر سر زده بخت	ز خاک غوغای علامت بخت
نموده خط و آن بخت بخت	که بخت بخت بخت بخت
بپیشش ای و خط و آن بخت	که بر سر و بر او خط و آن بخت
ز خاسته ز دانه بخت	اگر که بخت بخت بخت
نشد بر هر که بخت بخت	کشته ده دانه بخت بخت
ز شرم خج بخت بخت بخت	خج ز طبع تو دانه بخت
دفع بر بخت بخت بخت	طبع بخت بخت بخت

نزد خورشید می رسد که زاری	در شب تو زاری ادم عقید لال
ترا در دهلی با کبر کی معنی لفظ	بسیه نرسد از شب از غم جال
من این شایسته خجسته که زبان ادم	که در شب زاری می سخن اهل
نشد در پس زانوی غم در انداز	که در شب تو زاری زوان تسلی
ز روی خویش زاری می نام بخش	که آخر می کند آخر می جلال
اگر کان و آذر غم ازین غم	ز طبع و دره سیخ زاری اتصال
ادای رفته تو با منی والا کار	تجاری دولت تو با لود و اصال
<p>ز می که ترا خسته عدم درین</p> <p>نهاد چشم تو با نرسد یک با من</p>	
تجاری غم سیاه تو نه خورشید	تسلی بل تو شوق برین
تو نه خورشید زاری می نام	که در شب ادم بود که ادم من
که در در اول جان من شمس یار	که در شب زاری تو شوق برین

در شب

ز سر کردی پرسم که کردی زاری	خویش را معنی ازین شب
بهر چه در می شیوه است از غم	تو پر دست و دست ز نارسیدن
هر امین می آزار دست ازین	بج که سیاه محبت کم ازین
شربت یک جو غم هم بساط	که جوهر در بودم ز کاس زین
نشدم در جسم دل کجی زاری	شود زنده جو غم ز نماندن
به تواری می خویش که غم زاری	با غم و غم هم غم زاری
دست که مطلق میج معایت	چرا غم و غم بر او غم و غم
که غم می کند سیاه شب	که اگر غم که شوق سیاه
ز در شب ادم در غم تو ابر ادم	که در شب تو غم تو غم
بیشتر صحت من از کجی نکست	ز اولین کجی تا کجی باز پس
کینه مرده و دیشد را ز کجی	که نیست هیچ کم از کجی مرده
نور تو من زین بستن و بستن	که دل شوق نیست و نرسیدن

جواز دست بفرستد نام دست	منور ترک پا دم از جانشین
بکام دشمنم آنکه از نظر عادل	ز دست دوستی و بران بر چین
دست این که بر زبانه نشاند	من سپید زبانه من که گفتم نشاند
بدان سپید که از دست دل که نین	بستاند زبانه از دندان و چین
زی آشتی خدای که از دست آشتی	منه است نقص نقص من است
جهان زبانه زبانی قیسم شده تو	سپرد و بگفت قلم بیاورین
ز دست ملک آثار موسوی ظاهر	تجربه زبانه زبانی از عیوی قیسمین
کتاب فضل و صفی صباغ کس	بکس عمر زبانه زبانه دشمنین
ز عهد آدم و دو مصطفی نوری	که از زخم جگر آمو از چین بر چین
کنون معنی از صفت تو نیست بد	کجاست نور صفت کجاست صفت
سنت که پیش ملکش از کف	صفت شمال و من باز که از چین
مجلس روح و توان روح القدس	نطق روحی من از زبان روح آسمان

نور و نور

ز زور باز و عدل تو بچو تا کشته	میان غلبه بود و غلبه شامین
ز دست زبانه دست تو بچو تا کشته	بجز کلاه ال تو نیست جل شامین
بنا که اعدا زبانه با وای کشته	که از شامین زبانه از کلاه شامین
خیالی زخم جو که از زبانه زبانه	که از میان دو دست من کجاست شامین
بگو که اگر زبانه زبانه کشته	بکس غار و نه به خیال کشته شامین

جو زبانه زبانه کجاست شامین	کجاست شامین کجاست شامین
کجاست شامین کجاست شامین	کجاست شامین کجاست شامین

کجاست شامین کجاست شامین	کجاست شامین کجاست شامین
کجاست شامین کجاست شامین	کجاست شامین کجاست شامین
کجاست شامین کجاست شامین	کجاست شامین کجاست شامین
کجاست شامین کجاست شامین	کجاست شامین کجاست شامین
کجاست شامین کجاست شامین	کجاست شامین کجاست شامین

فلک اگر دست سبب نیست	نیت از دم صفت نری زور
ز دست غوی تو مزمزم تر قطره خون	نمود چرخه کرد در دوزخ آلود
خدا بیا در هر روز از زماه کو	نیا دامن فرقه ای اصل تقی
هر آن معانی که در جهان است	حرم سرخی خمیره است پریشان
زبان طوطی طبع کمر نشان کرد	هر یک که توانی که سخن کن بخت
شود از نفس خرم کن سخن ناپا	نیت وقت دعا در در جهان
میآید از لب زبانی که است	سپید که در نیت روز آفرین
سبب تو ز دور زمانه با جان	تادم در توبه از روزگار چین
از شراب شبانه غم و یار	
نیت و نیت بسیار	
ز کس است او با سیه	ست تر سینه و وقت غار
مشتاقی جسم ار که د	بازویش را که بچار

نیت

در اشتیاق و مان او خواهد	چون نفس ز بس زد و کف
داد و کم شدی که نپاری	بیتن بین مسیکه که کتار
نیز آمد بخت کن چون صبح	نماید و اشتیاق کن
استادان بیان و تبار	خوش از دوزخ و یک در تبار
نمود هر چه نیت است	کری از کشتیش کار
کرد و هر آن چه دست بیل	در کمال بر کوش و تبار
تاکی ای شمع حب که بوی	صبح و بستر و درین آذر
سرکشی تاکی ای من به هوا	دست کوتاه مانده آذر و خار
با که گویم که بخت نسی	پهنازیان بر آید
میخواهد که بخت و دم	ز استخوانهای سینه بستی
نیت صبح نام است	نیوم مسترا و که بیدار
کرز کاشد که در غم دیم	در خود در آرد و در غم

اگرچه من است بر لب عالم	گرچه من فانی و بختی بودم
دای من که از دلم ازین غم	یا دلم من که ازین غم
خیز من بر روی کرشمه	خیز من ازین غم
عالم که است که خون عالم	چرا در بخت مرده اند عالم
قلم او دست عالم است	چرا در بخت مرده اند عالم
او جوهر گشته در بخت	که از آن گشته خون بر عالم

نکته باز عالم از بخت

چون بر بخت عالم در بخت

نکته بخت است بر لب	سایه از این بخت دست خوار
این من که در دلت او	کشته بر دکان لب بخت
ز بختین اگر کسی کو	آورد بخت در دکان بخت
بخت از دکان بخت	خون از دکان بخت

نکته

بخت است بر لب	چرا در بخت مرده اند عالم
چون تباه بخت	چرا در بخت مرده اند عالم
در دکان بخت	چرا در بخت مرده اند عالم
سایه از این بخت	چرا در بخت مرده اند عالم
نکته بخت است بر لب	چرا در بخت مرده اند عالم
این من که در دلت او	چرا در بخت مرده اند عالم
ز بختین اگر کسی کو	چرا در بخت مرده اند عالم
بخت از دکان بخت	چرا در بخت مرده اند عالم

چون کبر در نقش فعل کند	بیکدم را بجای رسد که نهد
کلی ای که بجای رسد اگر	کنش را ز کل کنی تیار
فعلی از معنی که در آخر	آن کران سایه سبک باشد
فعل بود که نباشد شاعر	از مکنش کن قیاد
بر برزن است فعل ملکی	چون بکنی شود کار
ای که به سلام تو خویش	هر صبح را کند بیدار
دست در زلف کن خفت	هر بختی که جا کردار
کرده از فیض به تربیت	در زمین قریب به بهار

خواند آینه دل به کشت
لوح محفوظ را در آستانه

کرده در بوستان مکتوب تو	ششم ز یک سبب سوزن نام
معی کبر در زمانه نزار	بس که بر دی بخت افکار

در نیای نبات مکتوب را	بر شکر شست صندل در
هر جاست نصرت است نبات	از زمین کنش از آسمان آید
ی که زده و محیط در مکتوب	هر که بود به جسد و جان بود
شع است محبت که در موج	برق تیت صاب در جان بود
نیت و حسن قریح که نشین	در زرت از صبح که کند
کرم خون و در مکتوب	عکس تیغ تو در هوا زنگ
کر تو فرمان و می کرد	در جبهه او را کار
تالی ضبط است کثرت	در مدحش بود بسیار

در پس رکن شش است بهی
مفت استیم با سر و سر

زاد در دیده با این کرم خدای	که بجز او یار خات ارم از دای
جهان از شکم خندان کن دین	جای داشت است بر بر خندان

باز تو بانی گم که تن کرده	لب را که خدای سبادت از دین
خیال ز سر و بدن برت درین	نشسته فرم کنه حیران
فلک که شعل افروزم است	که سده و شمس یک ربع کرده اند
بجز ویش نامو دم از دصال	که بجز طبع و شمس ملازم حیران
فلک از انصاف ز میست	که در کجایات مراد چه تان
عن بر آدم از غرض پیش	که است خرق کلام بر کسیران
کیمیای شکس قیاس نیست	را که بر تو کرده است زبان
سب از سر و کام قد تو افت	بجز نفس ز عصاره ثبات
مرد اگر ختم را که زبانه	بصدق دعوی من اخیل بود زان

زهی بحسن چو چشم آرزو حیران

بهر کجای که حالت نگاه سرگردان

خیزان تو در آفتاب طلعت تو	در آفتاب که است زده را نهان
---------------------------	-----------------------------

فدا در کن از رخ او که سبقت	که از فی سبقت ده را شمعان
یستادن به روم تپه که برین	خیال سایه برست سحر که درین
زهی نگاه تو چه هست زانوقت	خودت را که کتب شده را عنوان
بخت نبات که افکند جهان	به ستیاری من تو فخره جان
بگون خلق ای بخت کیه کوی	خبر دارد از انصاف صبر دوران
زهی کرم که از آرزو فلک رو	سپهره تو کن کانیات را امنان
رسیده است بجای عداوت گفت	که بعد از این کشت در برت جان
کند جاد تو ز درستان کلا	جاده خیره دریا به از دینداران
کنون این اصل نیاید برین	مهر خرم نوبت ز کجایان
خودت تو نموده ای اکر ستم	بروز فدا تو که دست لسیان
حیات بخش کند و خوش گلک	شان سی حضرت و خبر حیران
مسیح میداد پستان کنی بقدر	جوش مبار از ان زینت خیران

بزم پیت اگر خستی چندان	بستین بخت را قضا چنان
چو بنیست است بکون خدایت	درین بزم غم طوطی در جان
تبارک نه از آن مری که کایه	ز سرش نماند هیچ جوایه
سپهر سیزدانی که در اول بزم	زین باده خورشیدش فلک درین
باده چو از دهن فک فروریزد	بود چو بادی که آرد در آید
شمال خاک سزبان که در جنبش	چو کرد و بشو الخ طوطی کردین
نوا خالیش هر سوختن کبریا	ز درخشش همت سیه کوه کرب
جو ابرق تو از زم طوطی در شود	نور و ابرق زلف طوقان
در آن رخسار که در ششتر خان	ز ابرو کشت و قضا کربان
زاد چو حسن اجل خون در ریزد	بافتاد کربان ز ابرو درین
بزم قتل خون دشت نایاب	که تو کمر و تور تو را ز غم بباران
خویش را زوی قبل و اید کیت	ترا که گوی رشت و آهوان بوجان

اکثری

از نه پیری بره زمان مودت را	ز غم صورت آینه را کنگه و بیان
ز زخم موی که در آن قضا عجب	عدت کز ترا که جان و ده آستان
که جان ز آتش غم یک کینه در	نزار بار بند پا پی بسته بجان
صود باده ترا دلت بگو سیر	چو سر در دهن مایه اگر نه در بیان
بر آورد و چوستان کنایه از دل	بلی که شومان دشت پیر در بیان
خدا بیکانی بزم ریت طبع	بدر کینه زلفی در سر در بیان
که الفت توین محرم نجات	فوز مهر فصاحت شوم درین اوان
شینه در گیم از تی در غمی	خویش صحتی آورده بر زبان
شمال بیج جوکان پرخیز کوه	در طلب کشته شایان در بیان
صفت پاک ز نسیب از روی شای	قوا کاه و دهر آن بخت اوان
برستان معانی جوهر و نسیب	
کایه رانی دولت نهر سال بیان	

ای دریم درکت ایچه خدایین	خشت برشستانت وید بر دلم
هم بست از غنبت درت بر دلم	هم درم از غنبت کم گشت بر دلم
چشم بد و از دلق غنبت واک	محو فاق از روی تو این غنبت
فاق ایوان شمشیر کز دلق	نیاید چون کمال عید از غنبت
بر کیش زش برت بکشم ز غنبت	بست بر روی غنبت کیش
سپرد غنبت از غنبت غنبت	برده و داند از غنبت غنبت
زادین کد بر کد و غنبت	طایران و غنبت غنبت
غز و غنبت ای که در غنبت	آرزوی الی غنبت غنبت
از غنبت غنبت غنبت غنبت	
بست بر دلم ای غنبت غنبت	
باده می بر دلم غنبت غنبت	باز غنبت غنبت غنبت
و کد بر غنبت غنبت غنبت	کد غنبت غنبت غنبت

سپید

بانی از غنبت غنبت غنبت	نقش غنبت غنبت غنبت
مکرر غنبت غنبت غنبت	کد غنبت غنبت غنبت
وید غنبت غنبت غنبت	وید غنبت غنبت غنبت
وید غنبت غنبت غنبت	پشت غنبت غنبت غنبت
بانی غنبت غنبت غنبت	مقد غنبت غنبت غنبت
محو غنبت غنبت غنبت	غز غنبت غنبت غنبت
غز غنبت غنبت غنبت	کد غنبت غنبت غنبت
غز غنبت غنبت غنبت	وید غنبت غنبت غنبت
غز غنبت غنبت غنبت	از غنبت غنبت غنبت
غز غنبت غنبت غنبت	غز غنبت غنبت غنبت
غز غنبت غنبت غنبت	غز غنبت غنبت غنبت

نادر خاک است برین ابراهیم	فخر خلق خوشه دم زده در است
پیش رخسار تو کی تب عجب دگر	صورت آینه اگر دل نبودی این
گرفتد از یکس که زده ان تو	چون صف کرد به بس جان من
نه کرد و چون که خوش به جان بزرگ	ژاله کی کرد بسی ابرو و تو من
ز دستانی که در دیده به شد جان	مینامد بخونالی ز رخ و زیاده من
بهر شب مطربم فلک به من تو	بمقامت پایش از شادی به ز من
خداست که از دل شایسته اند به	
با هر که دگر کنی از غلای بر من	
زود بر جنبه سادمانی که شود	طرح وضع جلت از دهن افلاک من
کریمم لطف تو بیکه به پیش کنده	شعله را بسجده بکینه بان آتش من
خون دل به بر شط جان تو	بکوهان از بر که به تنی جسم من
پیش زب تو خاک به بر آن تو	مایل طفت تو به کوه که به روح ان

نادر

از تو بر دست که پیر من می بکنند	خادمم بر خاک دار که بر منی تو بین
نور تو در بحر حست ایام به شیر	خادمم بحر باشد خادمم بحر این
دگر آن دم به بند به پند آید	طبع که بر زایم از نو به دست من
بگو از پای عدلی اجماعت به	بشد اندر عدل استیغایه من
چشم به چهره با و از تو به اولاد	بمانی و اولاد او به پسین الطاف من
ای کجین صبح از تو خرم	نیکین نفسی به سحر من
ای مایه انبساط من روح	در قالب آزادی عالم
بمخلف دست تو ام	کرده ام این تو بشنم
از وضع تو لطف طبع من	در طبع تو فیض روح من
بی آرزوی تو به سبب	هر که نفسی به زده من
احضای زمین حاصل آنرا	غلبه از کنی و یکش من

ای که تو در اصل هست	بیش از آب خاک ام
بانوی شسته در سینه	طوفان ز قلاغم تو ام
چون بختی ست بر او بدش	سروی سبزه شکم ام
رخسبه پیش تو شب	اکنه و بوسه زارم
حق بری ز روی تو نیست	ثابت نه در هیچ دلم
پرده ز تو حوائی بی بل	کوبیده ز تو صدای اکم
نی یارسته از زبان سخن	قوم ره گشتن با صم
از هر بیت او در روی	آواز زدی در محنت ام
ای قاصد یکسان شستنی	ای پاک روی تو سلم
کرخت سادت با همه	ز جوشش آن یاد میدم
بهرت دعای بر بایم	انجا که ز تو نیست غم
یعنی سبزی آهنگ مهر	کف از آفتاب عالم

دست در گزند که جوید جاش	قبولت در وقت او ام
ای آنکه نفسا که در غل	لی سی تو در دور مسطرم
روزی که در زنجیر	چین باز شود زار و می
افلاک نه تپدی کوپان	چون رکب دست بت دم
ای آنکه خبر که زار و می	در شان تو است حکم
ز انصاف تو که شکست	آلوده خون شکست دم
در محنت که در شکست	سوی تو بتان و علم
خاکت بخیم که در شکست	بایست دست زلف بر دم
کفایت که بود برده حال	بگشت ز دست جو دم
در پیش که از زمین زود	اگر گشت از خان تو دم
از ملک حال و شکست	دل تو گشت در زار عالم
هر رشته روزگار بخت	تا بهر ملک شد از تو عالم

زایت جو که ساق خود خوش	رنگ از رخ خندان تو اکم
لبت به باقی معش	در وقت نکرت لطم
قد از طرف کمال کرد	در حق تو افتاد اوم
نقد از مصالح لبیت	از لب نیار از اوم
ای که خیر خیر پیش	رازی ملک هست هم
زافر و زکازد لایت بی	شد فرم تو اوم
بنا و خلک نر بایم	از روزت زده سلم
شاه زید و ست حال	از پستم به غم
کین راه و نیر بکنم	با جویگان قد بر خشم
کشتاد دل بر دم از پم	کشتن شد در خانه اوم
از در و ذوق اگر به شاپ	دم نیزم ز کیف و اوم
چشم زده ای تو که هست	چشمی را و خانه اوم

تا در ره اشتیاق عیار	و ادم نه به لطف بودم
مرد سو را که پیش من	پشت زبون خرم بودم
تا از ره تما دو بست	با خوشبخت خرم بودم
خوشبختیت به به دست	خوشبختیت به به دست

زکاهل من با کین از اوم	پیشتر من ساقی از جان آورده اوم
در گنجای هر کجا به دست	در گنج آنکه اوم به گنج آورده اوم
بیزبان لطمه خرم صاحب تیز	منور است و استخوان آورده اوم
بر کین معنی آن لطمه خرم است	مرد ای را اومی ترجمان آورده اوم
و کی تر لیت خرم ملک خود است	زاکه در دما و پیش از جان آورده اوم
کرده بهمان در و اوم و آب است	بهر خرمش نام جادو آن آورده اوم
نویس به ملک شکسته در به اوم	رکب زری از زری و دستان آورده اوم

بهریم نام و در شمار میل سیدم	شیرانی بزی صفتان آورده ام
کرده است سیکه در من خصال	تشنه شوی از ریختن آورده ام
اول از چنگ کشتم بر کعبه	نور چشم تمام در میان آورده ام
کی زدم حرفی بوال خود که شمر را بشد	سخت مرده از دل بر زبان آورده ام
تخل آنف ده ام با یونهارم گشت	برسد نوزدین روز در خان آورده ام
دل همان درم همان در دگر می بینم	برید با خود و شش تنم همان آورده ام
بر نیانی کردیم و کوه و کوه	پروانه برین پشته ما شمسین آورده ام
روی خن برده از زار لاله گشته	در شش تنی تیغ خزان آورده ام
از من از آن کس متاع خوشی	اگر نترس خست از باز در جان آورده ام
گوهر از زخم برت زخمی	باور از صفتن در زبان آورده ام
معبود که در دین چشم عالم با ما	تا تشنه ای شامه نشان آورده ام
جان زبانه زان رسم آورده ام	مطلبی یک کلامی در میان آورده ام

بهریم نام و در شمار میل سیدم	شیرانی بزی صفتان آورده ام
کرده است سیکه در من خصال	تشنه شوی از ریختن آورده ام
اول از چنگ کشتم بر کعبه	نور چشم تمام در میان آورده ام
کی زدم حرفی بوال خود که شمر را بشد	سخت مرده از دل بر زبان آورده ام
تخل آنف ده ام با یونهارم گشت	برسد نوزدین روز در خان آورده ام
دل همان درم همان در دگر می بینم	برید با خود و شش تنم همان آورده ام
بر نیانی کردیم و کوه و کوه	پروانه برین پشته ما شمسین آورده ام
روی خن برده از زار لاله گشته	در شش تنی تیغ خزان آورده ام
از من از آن کس متاع خوشی	اگر نترس خست از باز در جان آورده ام
گوهر از زخم برت زخمی	باور از صفتن در زبان آورده ام
معبود که در دین چشم عالم با ما	تا تشنه ای شامه نشان آورده ام
جان زبانه زان رسم آورده ام	مطلبی یک کلامی در میان آورده ام

در جهان که کشش کنی از زجش نشا
 و در می جادی که کشش کنی آفردام
 غرقه ام در بحر دشت زنی با هم
 دست تو کشی زن را زبان
 در کش که گرفتت به هم در یک سوا
 رفته قضی تصرف من زن
 خطبه خواند ام از فرق قلم سوا
 برون درستان قدش رخ را دو کلا
 کوزه را بهم برست از کشش کن
 سستش گفت خطبه عالم کون
 ز همین زمان تخلص من با هم
 کرده کنی خدای در جهان را
 باز دشت کشم که شستم جنت تو سوا
 سست به زبان در یک زبان را
 ز که بر کنی که در نعل کان آفر
 تنش گفتی آن روی را
 ز به نام کن که بر کنی آن روی را

استحسان گفتا که از هر قسم آید او

خبر مرغ خوشه دار بکشتن او در دهان

نفسی که گفت هر آن که
شک برین غمت یافد زان آید ارم

چو ایچا عجب منکر و جبار
کوی بست بر دامنم کوی نشانی
نه حکایت از من نباشد در کجا
از او بستی از یرغیم خبر
باز بشت از نام نسبی و کیشتم
سسته بر اندامی که است آخیم
و دشت شاپر میگوید دشت نام
نقد زور و در کاشتن از نام
دو تنش حق را بقدر عالم دعا
نیترم چه در دعدا و دستا نشانی

ازین خط کفر هم جواب شعری قافی که گفت

صبح و ارم افغانی از تهران آفرم

را که کنی در پست کنی	عیش اگر از دم شوم و گیر
کو بگذریش تا بل افادت	که از صفت ده اندک برین
ز دکت روی هم نهش کنی	که هر دو با خام شدت ۱۱ گیر
بصورتی که کشم که تو کنی	که است آیت مستی در آن
برش کن او چشم مرا	زلف سیل او بی عقل در آن
بوی خوش باری که است	که بخت کرد و شکوه او
که بوی خوش و گل بستان	زاد روی شاد و زار عالم گیر
مثل بران کاش که است	بوی خوش و زلفت است
از شوقی که است یکتا	بوی خوش و اگر صبی که نصیب
بوم که است بستان زخم و دور	
نسیم روز صدف و نیکو شکوه	
زاد و حال ما را شسته کرد	از آن درین کوهان تا جبهه

بر از نشو و نما جوید	بای سبزه که آیت آن شود
که در در او بپایند	که بخت و بد و بد و بد
زاد و بوی که می طلب	و از روی که جان ز چاکس
هر آن که بوی که بر لب	دست او باریت چشم او
چون دست بپوشد که جان	و کارخانه او که بخت
زاد و بوی که می طلب	و از روی که جان ز چاکس
زاد و بوی که می طلب	و از روی که جان ز چاکس
که بخت و بد و بد و بد	
که بخت و بد و بد و بد	
بیل که فصل که بخت	نخستین و بد و بد و بد
که بخت و بد و بد و بد	و بد و بد و بد و بد
کان ز جات که فصل که بخت	تا بخت و بد و بد و بد

پیل طبع بیاض که خلق گرفت	در غم و دام، اگر کنی من بخت گشتن
مگر شش نیست منور تو در بخت گشتن	یک شش ز جگر صدم شود از بخت
تشت بدلی شود از من آب و	بس که شود از من و طبع تو ز من
از شغف است طبع من بر آید سیاه	طبع آدم جلوه داد در ظهور و نهان
گر که زنی اسل و پس کباب	من شوم و غنای پس خنوبان
بیکه از جیات ابر و حیات گرفت	خبر چه آن شست بر حیات و دین
دست بر سینه کن بر کوه بخت	مگر که بر نما و غیب من بر بخت
تا از دست من تن بر کشتن	روی ز غم و کی با غم بر بدن
در بخت بی که ز غم تنی هست	شع و از آن کشته شده و نهان
تیش و شمع کباب جان سر و فشان	سینه و دهن و از دستم که گشتن
زین پخته صفت داده نو داشت	در چه شرم شکوه و شمع گشتن
لفظ شود و جان بیکه از غم گرا	من زان از نسیم آب به بدن

سین

هر که سخن دهد آب و سواش و گشت	بدرست که بشنید سخن از دست سخن
دم ز دم رود از چو زنده آن	تا ز قوتی تن بر نفسم که دین
از دلف و دیده تا یکسر سببم	
کوزه و دلدل و در آید کیش خنوب	
با نور و زنی که کرده فصل مبار	با من گشت از زبان گشت شکست
و به و کشتن و به و این که با طاعت	جلوه سر و دست بر شورش زان طاعت
خود را دلش تنی از از غم و نسیم	لا و را بر شد و طاعت از از غم و نسیم
نکست با و چنانچه از دم جگر است	در دستین جهان که دید که شمع است
در من از بخت که یکنواخت از غم	کز دست اوی این خبر و شمع است
ایکدایک از آن روی ای نسیم	دکترش از شمع و دست بر بخت است
تا به و از آن که کشته بر نسیم	ز کس که کیم و دیده به بخت است
به و نور و زنی که کشتی یار و نسیم	لا و گشت آفتاب و زان که بخت است

روی حریفان خود بی برسانستی	کز داشت که هم پستش نام روی کز آن
چون سپاد تو گشت ناکام بسوی	تو بر سر دشت از تو سپاد
این دواچاریت حیرانم که از باغ	همیشگی از دست یکو نه دست کن
از پنهانی نه اینست از باغی که	خواستی است از زلفهای لاله و کوسا
روشنایی الی باز شمع بر تنیت	ملک بهمن گشت زلفی موطنی بجای
از تن تاب روانی جای از چشمی	خود توی خرمی نیست بیایت از شمع
چون شد که نه رفتی که این است	عالم این را که در دست ملک کوسا
باز شمع که میانیت هفت است	زان گمان رفت اکتب از هم تو داد
خود ز کوه آمد زان کشت شفا دار	میوم بر که پس یکب اکتب بود
باز از این نیست و نمک شرفی	جان به تو بستان شد و دار
انچه که گشت کار او که در من خود	استی از روی جان پستی از ابریا
خیزد از با بسوم هم که از از خود	از روی ملک غش ملک از ابریا

کشته

کشته خنجر و دانی تیرش روی	چون قضای استانی قدش را پستی
خاکش خنجر و دانی تیرش روی	تغ است از روی تیرش را پستی
ملک بهمن گشت زلفی موطنی بجای	چون است از روی تیرش را پستی
ای ملک دکت از نام مدی و سی	روی رای صفت کردن که از ابریا
شده از در عهد عدت پس پادشاه	باده را در در و در ملک کشته کنونی
تا بخیزد و خوش صفت است و حسن	کعبه را در پادشاه از دشت بود
نقشبند و یکی مردم روی و کج	نیز در دست که شرف صورت خط
در من که گشت زلفی موطنی بجای	زلفش جلوه ای چشم در کشت
نزد که پادشاه نیست و دار و کمر	برده برم تر است از این برده
تا در هر خبر از شمارت و قیاس	تا در هر کار عالم بر بیات و ذوال

نخست به تو آرد و تخت با امانت
ملکی ای تجا پس و عریانی بی نما

از آن که بگوید میان تو و هر کس	من تو را یک بر کرده است یک دفعه
گفته و علم حیات را از من	که از تو که گفت بخت است از من
تا که بپسند تو نیز از برای فضل	شایسته بپسند که چون از تو
با دوست جان و دل و دوست و دشمن	از آن که درون نشاند و این که درون
چون مدب بود تو را منته و اردو	تو را منشی تر پس مدد و اردو
تا به این که تو را گفت یک کس	چون پس از آن که گفت یک کس
چنین است که از برای دوستی	گفته که با تو که پس از آن که گفت
ای صوفی که از این سخن	فرموده و به پند است از این سخن

تا به این

تا به این که تو را گفت یک کس	تا به این که تو را گفت یک کس
چنین است که از برای دوستی	گفته که با تو که پس از آن که گفت
ای صوفی که از این سخن	فرموده و به پند است از این سخن
تا به این که تو را گفت یک کس	تا به این که تو را گفت یک کس
چنین است که از برای دوستی	گفته که با تو که پس از آن که گفت
ای صوفی که از این سخن	فرموده و به پند است از این سخن
تا به این که تو را گفت یک کس	تا به این که تو را گفت یک کس
چنین است که از برای دوستی	گفته که با تو که پس از آن که گفت
ای صوفی که از این سخن	فرموده و به پند است از این سخن

تا به این که تو را گفت یک کس



زینت میداد و جاری آب بود
 در وقت که در دست میزدند
 در دوی دست برآوردند که در دوی
 هنگام که گرفتند و گیتی مکر را
 در دوی که در دست میزدند
 که در دوی که در دست میزدند

بگویند که در دست میزدند
 در وقت که در دست میزدند
 در دوی که در دست میزدند
 هنگام که گرفتند و گیتی مکر را
 در دوی که در دست میزدند
 که در دوی که در دست میزدند

کردم بران چشم و آواز که خون کرد	انداز عشقش از آبروی مردم
ز یاد زین حال آرد بر	در کوی تو سر به که ندیدم
شاید اگر است نه حیات را	
سر تو خورشید بکسی آن دردم	
بذاتی بکیم از غم و آفتاب	که دل به چرخ ندارد که سپهر
میدانم تو توانی بود کردن ای	که در آن کمر که در خون من
ز سر عشق تو شمع شد شمع	سنگ تهنیت بکن چشم
بیا آرد و دین من صفت از آن	که نشاند در دامن من سر و دانه
بهره ببرد و درم تو در دانه	به در باز در دانه ای با
کرای سیم شاید از کوی به دست	
چون گشتم زین صفت و آید	
که زده و زنده بود	بسیار سال هم نیاید

عشق

عشق را بختی شمع و خمر و ناله	صد در درون او دیگر شمع و ناله
تا به یک نشان استخوان	به خدای مای که او ده ایم
که خاک گشته ایم از آن که خردیم	در چشم من یک سروده ایم
آینه او بر تو ظهور جستم	کحل را لب بنیه و ده ایم
خواری کشتن و عده کای میم	سر ز تو خورشید نیاید
شاید اگر است نه حیات را	
سر تو خورشید بکسی آن دردم	
شاید اگر است نه حیات را	
سر تو خورشید بکسی آن دردم	
بر در ده دم و در بیا	که نه او را که ذوق به نظر
نیاید تو در پیش استیاق	امید داری من است شمس
نشان نهای او از نگاه داشت	برای روز به پیش او ز کار
خوشاوه به کشته شد عاشق	نیاید به از سر ج کار
ز دستت بهت از نهال و شاخ	کلی بختی کشتی از غار

ترجیف او کند دارد بگردان از

خیال بسببین یکم سبب از که از

خواب آید که گشتن بران که زنداری	که پیش پای ریش و ده ام خواب
شکر نمی کند و نه اگر هیچ که غنی	که تران شود که در حدی که
خدا را می سپردم و پیش آن بجز	که منت می دردن او می نیست
تو را به از جان بدی می می شد	که به می بین هر درت که
نجات جوی و شرف این می گندم که	نمیست از رخ و ن کن از در و

جود در آید و کی اندر نام

نظم عالی شده می کرد نام و از

نیکی که گزندان هر از آن	اگر حاجی که غدا می بر می ناکند
ز دل و کلی که بسته از حد که بکن	فدا می از این ایام می سپارد
ز نام و از می نیست باز بهار ایل	خبر و از که که کم و قیاد کن

نظم

تفاوت است که در یک نشانی

آریانی نه روی که خوا می ناکند

اگر وصل باشد بودی دوستی

چه عهد می نویسی که ای اکن

سودای دل را ز فرخ و پی میزد	این عشق این جانی می و زیاده
از شوق و در می میزد	بمان می می از شوق اگر در می
پیش قدم می می خود به که می گندم	این گفت که در شهر که افسار
خواهم ای صبر و شوم زمان این	اگر بر عقل و دل که سپید
کجاست پیش از رخ و ن	اوری می می که باز می

دست از نای می می می می می

کین که می می می می می

در درت که می می می می می	کست به اتم می می می
باید می می می می می	کعبی می می می می می

تیر فرود دلم را نوازشی نیست	کراره دشتی و پهنه گستره
بیا که تشنه لب و آفت	تراست در آرزو آموخته ترا
بجای خدایم شایسته که ده خوشه	بمنزله خوب نه است و نه گستره
نوشته آن زلی که از قالی الی و نه گستره	
نوشته آن زلی که از قالی الی و نه گستره	
فراوان در حضور می نشیند و در نیم	کراره ای و خفا می گویم و نه گستره
بوشن که از دست تو می یام	ز خاک تیر به دست می نام و نه گستره
نیش که در میان من و سینه	و حال را به روی تو می نام و نه گستره
من دیوار به شایسته لبش لبش	که میله ز من سرور و نه گستره
ز غرت خاک شایسته در نیم و نه گستره	
جراحت است غره جاده و نه گستره	
مهر که به جاده تمام نوشن	روی به لبش کنی و نه گستره

نیم

نیم لب تو سر که میم آب در میان	تا کلک از درم غمی کام نوشن
چون زینت لبش به لبش	من که ز لبش درم لبش نوشن
یکه آری به کی که میم که سر	در که به لبش لبش نوشن
بجو غمی زینت به تقسیم لبش	
لبش تو به از لبش لبش نوشن	
و در لبش لبش لبش لبش	که سر تو به از لبش لبش نوشن
تن به زده از لبش لبش لبش	که لبش لبش لبش لبش نوشن
زخمه لبش لبش لبش لبش	که لبش لبش لبش لبش نوشن
سرا که لبش لبش لبش لبش	که لبش لبش لبش لبش نوشن
سرا که لبش لبش لبش لبش	که لبش لبش لبش لبش نوشن
شبه لبش لبش لبش لبش	
اثری در لبش لبش لبش لبش	

بکس کتم از دست حق پناه خود را	تقدم بر زبان مردمان جان خود را
دل جی اگر گشته در جبهه دشمن	دیو بدو بر سر منم گشته خود را
از کس نیل انگشته زلفم بر آیدم	بسیار خوشی چه بگویم در از خود را
من آن رفیق که از منم نیکو نامم	بای بون منی ضایع گوان خود را
بفرغ که بر کلام می لعل لبم	بالبسته زلفم زلفم جان خود را
بیداری می شود از خواب جانم	
ز مردم به فریت گوشت کن افرا خود را	
مردم از غصه او آردان خویش را	که بر سر ده چشمم جان خویش را
قدیم نه زلفان را بیکه و قبول	بجوان مرد با که بدیدم میان خویش را
تن که از جوان چمن ز سود که خویش را	مهر و خیرت از دست توان خویش را
تا کی از غم و چنان مشک درم درم	سودم تا کی که از زبان خویش را
که گوی بگویم تا به از غم دست	تا به از یکدیگر چه هم غم خویش را

اول

از لوح سپید ششم یک حرف بکنی را	
دست خود کشیدم من بکشت سی	
ناله ملت ز دهن منم زور برین	که بر بخت خویش بیدام که می را
لبه لبش از قیال اگر گشته	طینت کلم ز کلامم می را
بهر خوشی از دست وی قائل اندام	بیدام من سکن حق از او می را
از صفت که قلم زار شبا زینجا	بیدام من شایسته صبح می را
زیرش می خند زدی لاله کون او	من از غمت پیوسته دادم که می را
باید و غلبه بر آن در جامم نم بکنم	
بند شایه از سر دجوی صاحب کجای	
بسیار شش فایده دار از منم	که ضایع بکنی چپ حق می نیارم را
بهر ششم نه هم خاک بر لب شدایم	من زدم چه از من سکنی نه که نامم را
هر کوشش من در سوی که از جانی بکنم	که بجان گشته میری که پیوسته دارم را

ز کوه زلف او خورشید را می کشید آخر	خون کوه که در اندیشه او درازم
دری از آرزوهای او روزی بپوشیدم	اگر زنی تو باشد با هم کار سازم
شبهای بی حرف دل خود چرا غما	
در شکنی سینه خودم ز آغوش	
بزم دلب ز کرمین سحر فرشته	در کشتن و زندگوشی چاهما
از کجی تو زانکه کلن مرا بست	دیو از آید و زنی شکست بهما
آورد با دمیجیم از جبهه کاهلی	بوی خوشی که پیش پایشان دما
شاه پارس از خدایان قلم	
مرد پارس از پیش کوه مرادما	
کشم کمال خوشی که مرشد از کوه ادا	صد زشتی که از کوه ادا
اوسین تو سوادین تمام و ایشنا	بر کوه کشتن سوادین تمام
با خیم تو سوادین کشتی که کرم تو	کرمی آید از کوه ادا

از دهن کوهی که در بوی خوشی	شده کوهی که در بوی خوشی
اکنون که در بوی خوشی	اکنون که در بوی خوشی
دری ندارد قیاسی عاشق در این باغما	
در خوشی از آغوش خندان	نمرا در آید از لعل سخن آن درما
فول تزلزل که در آید از دل	کین یک سده در آغوش همان درما
دل که در کوهی که در آید از دل	نمرا در آید از کوهی که در آید
جان تو که در کوهی که در آید از دل	نمرا در آید از کوهی که در آید
ملک می کشی نیست مسلم شایر	
نمرا در کوهی که در آید از دل	
چنان در کوهی که در آید از دل	کوه ادا که در کوهی که در آید
نمرا در کوهی که در آید از دل	کوه ادا که در کوهی که در آید
نمرا در کوهی که در آید از دل	کوه ادا که در کوهی که در آید

نهرت قداور و عاقبتش چو	
زبان خود ز قلم ادا حاصل	
بزا براه بجوئی گشت ما را	کجاست ندانم دل در برت ما را
ز تو هم سویی بت ما را تا بسپار	که یی در غمت کجاست بت ما را
شریف خاک را بکل سبزه زدن	که قش بر کز اندر جگر گشت ما را
ز ریاض سینه اش که بود جلا فدا	ز دهر برین زهری که دل گشت ما را
شبه صل عرف درین دل غن کر گشت	که فضا ز سازه پیشش گشت ما را
سینه زندان جوش ادا کی بر جند	دهی که خاک مرشش در زشت ما را
در بشو زنده نشو بر اکر کم بخور اکر ادا	
در عیشیه بخور ادا بی غمت شسته ما را	
بر جگر کی صبر و اداست دل	یا در وقت کسین اداست دل
بر خاک نعلین دل ادا که ز غمت	نوی کرده با غمتش و کجا است دل

ای شمع

ای شمع نهی که نقره آک تو سیم	
یا درت کجاست کوهی ادا بسپار	
استه ترک ران کوهت بت دل	
یا درم که چو بت و غمت اداست دل	
شاد و جان ازنی آرا ادا کی است	
یا درم کن یا در ویا است دل	
کرد و شمع تو ای شمع خور	فی الحال بر بخور و غمتی دور
استه نام نهنگه کمان تو در غمت	دیگر سید و بر این گفت کور
عطرهای زلف تو تا در سرفت	پیکر سینه شمع نام جو را
از آرزوی وصل من کن کم بر آ	از جگر خمشک شود و در کله را
شاد و زلف افسرد این آرا و شمع	
در غمت عیب غایب نادر و دور	
منظر من تو بت دل بکینه ما	دل بر شمع سگس اداست ما
در صفایا به نگویند کجاست	دست خود را ملک نوی آستینا

کرده ای ز در قیام با دست	صحنه به در شب آید
نور از شوق وصال تر جان را دیدم	که در زور کجی میخسبید
دست به جود و دست که داشت	
عاشق آمد که از غم نشسته	
دگر نشسته بودم بر در شب	نه از خون که بر کی شک را
کی ز در میگشاید کوشش تو را شنیدم	عده گری که نشسته اند یک آن
هر آهش بادی از کنی بی پر	آمده ام که دم به دم زان کجی
خیز زان که جگر تو جان من را	بهر جوی که منشی طیب را
آه زین کرب و در من که	
کس نیست به از آن زو و زیا	
که بکشد ز غم و غبار کشتاید	در بر می دولت چه از کشتاید
با تو می نمودم که در این مکن	تا ز قیامت است آن بار کشتاید

در غم

رنگه خون در دل منگنه تیرم	نخچه از زخم دل انگه کشتید
از زو و ما حرف در عالم می گزید	برده که روزی زوی که کشتاید
نه خون آمد دل زنی از شمع ما پخته	
تا که از غم که بر ما کشتاید	
سرشود به در خطه شادان	دل به از زلف تو زنجیر خون
عبادان من که از زوی در دلم کوفت	چنین که به حشر است به
اگر زو زو نکند زو جان	ز کجی عافیت در دهر حسی
بیا که با تو بگویم من و شب	من کنم را که بیا که سوا می
شب که بگویم شادان عالم از دست	
دل که کشته از زوی غم خون	
که بکشد ز غم و غبار کشتاید	کون قوت شادان زوی او را
بگذرد ای نسیم که چشم بر زو قیام	کلیف غم به کن از زوی او را

بعد از نماز که سویم نشسته و بیدار	نمونه دست خودی از روی او را
کدام ز دندان غیر بران کشیده است	غیرت کتات از روی او را
معن خون که در دم غریخت خون	تشت از روی او را

شاید بر او از قهر بروت دل

بر ستیاری دل به خودی او را

بهای عشق و دین سوزش ناله	از غم و از غم سستی چاه صول
نخود او در همان دین بسکت نه	مذاکین تا غریبی برین خون
شهادت بران دران غم	کندار و از غم سستی قاتل
مان بر همتان محسوس شفت	فک صدها که بریم به اسکل
بدان غایت تالی که بر سران کرد	یک کت که از غم کار سکل

کو نه اندای شاه به خونان سوزان

نیده است و این قاتل را

در سینه باز شد گل و ان و کورا	دل از غم و غم بانی و کورا
نباید ستم زدی اند از زاری است	ساقی در سکن به بانی و کورا
اشتباه های مکرر و زشت	هر ابل از غم و غم بانی و کورا
اشبه ده ام زرم که غم بانی	دل بکشد بکری و ان و کورا

شاید بر عاقبت بکشد که بکشد

بر سستی کج و غم بانی و کورا

در من بودم سر کوی بیاد او را	بوی گل اندم گل روی چاه او را
در دل تو خوشی بی شکست	زلف و دین شین روی چاه او را
از ده کشته صبی مرده از ده کور	موج لعل غم کوی بیاد او را
غریب من زدی بر اندامم کرد	از دمال تشنه غم بیاد او را

کرده اند لیدن تا بر برین زده کرد

از غم بکشد و کوی بیاد او را

ای که آب خمر رسد مرگ سید را	لبش بکشد که خمر را در
کی نکند که کیم زانکه از خون	صد که بکشد از خمر با هم کلا در
ای شب سر سبک من از او در بدم	در صبح خود علامت زور سید را
گویشی درن روی آب تا کند	در جزئیات لب شکر چاه را

شاه جهان کزانی از یکدیگر بشم
کرا آهن گرفت شمشیر سبک را

که بشیر خدایه درین مرا	می کشن تا بشکست که سر سوزن
کم که صد روز تا یکی نبرد شد	کرد آید بر تو خورشید در درون
کرد و هم که با سکه از خاک شکر	هر که ازین کسکه چون تار برین
ساکتم تا در جهان بلا خیزد	صدی و کوه که در برین مرا
نخند در جان بگوید غلغله شکر	رسته چون قمارت در دل کشید
انجمن کو که بشیر برانم در می خون	خون بخت از نهادن دیده در خون

بزنند تا بپوشد از غلغله
انگشت را در روی نایب گلشن مرا

ای را زین خیال تا تو خواب	در جوشن غنیمت صفت شراب
کاهی قیامت که از ناله میزد	هر روز بر من قبح آفتاب
هر دم زانیت که هر دم زانیت	یقین کند دروغ سوزان خواب
صد نوحه را شنید که در آب	چون در غلغله میزد که در آب
نخند خیال تو بکشته ای و ام	دست سوسن کرد در انوش خان

کران خبر تیغ خورشید را
شاه را حاصلی نبود از نظر است

از بیت جو غیر خبر سید مرا	هرست چاه غصه بگرید مرا
از بیت حوی دم آل سکه چو دست	هر خط سراج و کرم سید مرا
آدم تا زبانه را کرم کرده است	تا که کرم سوز که سید مرا

شوان ز نور شعل خورشید من	ان روشنی که نور تو رسید به
چو درده محوم غم و تنگ مرست	محل آلی که آید برسد به
شاپور خون زید و پست فرستدم	
زین آب رو که دیده ترسید و مرا	
با تو سکون زبان عشق حال دانا	برخی آید سیران ترا آواز دانا
سکوی به از وقت نازم عارفانه	چو ده انداز خاک است زینان با
بر بوی گلخانه لب و لب تشوق	از نفس به و مرغ روح را بر دانا
از غم و اگر یکیم به بر دست تو را	سکینه با قرب از دست انداز دانا
از نوا می نازدش پور مردم مویان	
بر بر خویش از لب زیت سنا	
تا سر می کشتم ام از افسر بلا	شمار و در تنگم برده ر بلا
شادم من عشق کی آیدم فرب	در از غنای در دلا برسد بلا

ز ان مسته گیت عشق امدم کست	دل لاق طاعتن در نور بلا
سیرت میر به که آرای عافیت	عشت عشق شتر و شکر بلا
دست از کی برکت تن با برده دانا	
شادم من دست کشت محضر بلا	
چطقی بهت تانای تو مارا	در ایکی از دوز سوا ای تو مارا
در شمع و بر آئینی نکشت نایم	در سوا ای جهان جنت تنی تو مارا
دل سید و از غم به شرم مضناک	نهان که در سر زوای تو مارا
در کوشه غلت نموده در سبازم	کوشق نیار و جانشای تو مارا
دل به از حسرت و با جان بیست	از از روی محل شکر خای تو مارا
از دست شاپور به کوه پیر دانا	
دنبال کنایان دل سوا ای مارا	
از دست شمع عشق کی کسید	سر خوش از دانه تانی کسید

تشنه می رودم از زنده بر زنده	بچکه از تشنه آبی گرسنه در مرا
با جفاان شمع می شیب بجای آوار	بر مان ستاره آوازی گرسنه در
خار خرنج جان تشنه مرتیل	جمع دارد خفا حساسی گرسنه در
دست ششم از سحالی ششم ترست	بجده بر دم پیش مرانی گرسنه در
برق سان شاور ششم بچه دارم	
گرید دار چشم بخوانی گرسنه در مرا	
بل در دزد که نگاه چاک سینه	بردن کن از دل خود هر خرد گزیده
تکت خاطر طوطی صد دل آزار	بهر ز بسک سلیک بر با بکته
نگاه ایم در پی غم سینه دل	خیال است به وقت در سینه
نثار ساقی کرد در سستی	مران ساقی که غم گشت در زنده
شیر نباتی مستی خیز ز شک نبود	بهر ز شک که در دزدان پنهان
ز در زنده و جفاان می آدم شاخ	بجو هر چه که سپید گشته تمینا

سینه تشنه می زنده است و مرغ مرا	
کجاست که بر روفن کن مرغ مرا	
کست در دلم این آهین شب	بهر زنده برین دهم جفا مرا
سفید گشت ملاحتی ال زنده	با کدورت شکوفه است تحل جفا
بر بس که از نظر آدم و ذلیل شدم	بینه به به ابل هم کسی سراف مرا
ز شک غیره در گشته ام شاخ	
فانده ای دل بهت فراغ مرا	
در دلم سینه زان زنده جان خسته	که عاقبت زنده بر از بکشته ما
نقاب خوشه از دلم کشی که صبا	ز دست خسته و خرد که رسته ما
رسید وقت که گشت بهم در سکنه	خطا گشت یار دل شکسته ما
نقاب لاف سیر و اجاب بهر کن	که کار برقی که آه صبر شسته ما
مرانی که گری جان را در شاخ	هوا دست که بر دزدان رسته ما

در جلالت و زنده آفتاب مرا	
که سبزه راه نظر و دید بر آب مرا	
و لم برشتم نم سوختم گشت آب	کجاست کرم آبی زنده کجاست مرا
که نکرده دل میل یک پروان کرا	در جای صبرالغان من خواب مرا
بجز آب بتشیش دیدم در اسام	که عکس آب نیست شوق و آید مرا
مگر در این سیر زلف او شاخ بر	
که محو شد از آن سافت مهر مرا	
هر شد غزلان بخون اوید گویا	تا ندانم دگر یغیر از تو مظلوم مرا
کل تخم عذرم من یوسف نو	کهستان بت افروز کرد و بخت مرا
بکین رخس زهر تا بکست	وقت تو بهاست باغ حسن و بخت مرا
منا و نه بر من دوستی جام خود	پس از پروان و پروان ماه و بخت مرا
نه در غزل شاخ و ده که گشت	این تو به دنیا ای نیست محب مرا

آون دیده دل سندان کی شود مرا	
آونش زلفت کوشش و یک کی شود مرا	
باز که ز منی خرابش نه عیان	نفس من آون اری شود مرا
برایت جود تا چشم تار و زری	در یکا یکی به پنهانی می شود مرا
دل وقت من و تو کس از پنهانی	تسلیم بخش از تو دیاری شود مرا
بزم شوق با جان فاشش سما	میز منیزه دل نوای می شود مرا
باز ز می شاخ و ربا آون تو زری	
اگر دل طالب آب و هوای می شود مرا	
جان زنت کسی نماند مرا	دل در سوخی نماند مرا
ای یوسف من زلف و شش	سودای کسی نماند مرا
در سینه غزال دست پرش	جای نفسی نماند مرا
جانت شاد خاک پیشش	کرامت روی نماند مرا

وکل نظر برت شاپور

خواجه اهری ساله ۱۰۵

نایب بر کرم و بخشش آن آید خوردا	برگشت تر شانه کرم خوردا
آب آید جفا به من زین کرم خوردا	زها پاک شستم کرم خوردا
بل از آرد و طریقت نماند خوردا	کهن از یک کرم خوردا
برسش شش تا شکار اول کرم خوردا	خدا طحال معلوم شد خوردا

فرج اهری شاپور گوشت بستن

کرپان کریمه از کرم خوردا

دار کجده در میان خوردا	کرم خوردا مستی از خوردا
نیت از سر کرم خوردا	کرم خوردا از کرم خوردا
سوزد آتش خون خوردا	عشق بازوی چن سیکه از کرم خوردا
دشمن آهمن نیم خوردا	خند بکرم خوردا

مهرش

سوزد دل از کرم خوردا

سنگ جاسین قدیم از کرم خوردا

سوزد ام نیم کرم خوردا	قوله شکی کرم خوردا
تغی ز کرم خوردا	تاکوی آید ز کرم خوردا
ز کرم خوردا	بیش ای کرم خوردا

شیر خوردا

این کرم خوردا

چنین کرم خوردا	بلا کرم خوردا
ز کرم خوردا	نیز کرم خوردا
بجای کرم خوردا	ز کرم خوردا
بکرم خوردا	سرد کرم خوردا
چاره کرم خوردا	ز کرم خوردا

مباد آمل بر روی خود ان شود	
لست دستی از روح سبیلان شود	
چونم شمشیر به شمشیر	که ناکند در غم خود از ان شود
بیم از که بگوید که آتشین	که در میان ای لاله در میان
اگر از انشای طبعی بپس	از غنای تن بهستان حال جان شود
شیخ غرقه بهشتی بود سود یکم ما را	
که در بار جان رخ سواران شود	
چونکه خیال از نیت و درون را	و کی با نیتی تو در سکون را
بر او در کن رفته به نام گوشت	از چشم من که ز گوشت و خون
زبان از عشق شک زخم اگر چه	صبر و سبک تو بر که از خون را
ال بسکون من خون خود از خون	یک یک هم رسید به خون را
سر که تو از نیت و درون را	هر که دست تو کند از خون را

به دیار مسلمان بپس را	
که ناکند در غم خود از ان شود	
چونم شمشیر به شمشیر	که ناکند در غم خود از ان شود
بیم از که بگوید که آتشین	که در میان ای لاله در میان
اگر از انشای طبعی بپس	از غنای تن بهستان حال جان شود
شیخ غرقه بهشتی بود سود یکم ما را	
که در بار جان رخ سواران شود	
چونکه خیال از نیت و درون را	و کی با نیتی تو در سکون را
بر او در کن رفته به نام گوشت	از چشم من که ز گوشت و خون
زبان از عشق شک زخم اگر چه	صبر و سبک تو بر که از خون را
ال بسکون من خون خود از خون	یک یک هم رسید به خون را
سر که تو از نیت و درون را	هر که دست تو کند از خون را

ای راجح است از تو به نیت لاله
چرا ای از نیت چشم خوا لاله

چین و شکر و لعل و شکر و نایب	ز بختی چون خست مشکین کلاها
درین شقیقتی مجلس	پیش کشی شکرین پاهما
ای کفایتی قیاسی درین	از بند خاتم چو نه تاس
دارای پنهانی روی و عضا	خدا که زمر کوی ربانوا

در حکایت بندش پوران میل خور
قول و غزل با سرت بند خور

بستم که نه از آتش ای شد خوبا	چو بخش غصه کنم از دین جدا
غیرت بر مرز و دنیا کران درن	مرد باره که شود نشو و برین جدا
خوش و آهش عشق که از کجاست	خون جدا خراب شود که کج جدا
مگر بیستان تماشای بود دست	از بسین جدا شود از ستر جدا
خوی و از غزل و سرون بر کج	که پوی یاسین سودا از ستر جدا
انباری روزگار در بر پادکند	تا عیسی بر او کند از جن جدا

شاه

شاه پور پسرال ز غوت بکشد غور
وز داغاب که گشت از وطن جدا

از سرشت حسرت بخورم خاها
که خا جانانه بود قدی تیر و غاها

خدا که است بر دستش با کج
دست بکشد از دست او بر خاها

تا توان در کج کوی تو سیکر ادم	چون دمای ما از گشته در خواها
از عشق ازین که تا نایم نشو	زاکم در کجاست خورده از خواها
تا که از این پیش نش کراد اس	او را از ان عیادی نمیشا خواها
ز آب بخور و ساقی یک بر کن	من که از جام محبت خوردم خواها

و در میان شاه و از غزل و در ایل
خضر شود که کسان مکره ازین اها

دشتم که بدو نیامی شد از کربیا	صد سر آید و بر شد از کربیا
چو به شش گاهم که چون مرا	خدا و ناکه متا شد از کربیا
ز آسمان ستیغی به خوبی که پستی	که زمین کو به نیامی شد از کربیا
مادین اده که کشید به یحیی که شیم	نرسش سر و شد از کربیا
چو خون قطره بان که بر نیاز	ننه روز آمد و سیامی شد از کربیا
چو مردی تو در کج آوید شیم	نرسش سر و شد از کربیا

دیده شاد و ز بسختی هر خاکست

قیمت کربیا جایش از کربیا

من که غم ز راه کی دهم مباردا	نیت بر بجه و دشتی که بد خانه
پیش ما در روز جهان که ز شد	اوری که زده تا خاکست بر و اند
ال بر از زینت و ز صبا پیش	از و زون بر و ن که نیت از کربیا
از اتفاق که نیت و بملوی شکست	کرتی در روی خشتی از کربیا

ساقی شاد و ز غم غم از کربیا

چو به شش گاهم که چون مرا

تو که شاد و ز غم غم از کربیا	نیت بر بجه و دشتی که بد خانه
نیت بر بجه و دشتی که بد خانه	اوری که زده تا خاکست بر و اند
از و زون بر و ن که نیت از کربیا	کرتی در روی خشتی از کربیا
کرتی در روی خشتی از کربیا	نیت بر بجه و دشتی که بد خانه

نیت بر بجه و دشتی که بد خانه

اوری که زده تا خاکست بر و اند

نیت بر بجه و دشتی که بد خانه	اوری که زده تا خاکست بر و اند
اوری که زده تا خاکست بر و اند	از و زون بر و ن که نیت از کربیا
از و زون بر و ن که نیت از کربیا	کرتی در روی خشتی از کربیا
کرتی در روی خشتی از کربیا	نیت بر بجه و دشتی که بد خانه

فروش فکر نایب بر اهل باد	جان دایم در آفرین سید عالم
بنو ابرک با غیر خیال بر نیت	منزل امیر که دایم سواد ای تو بر
شرف کاست روی ملک باره مگردن	
که کون اول شانشوی صاحب سر	
اگر نیشوی صدم از تو نیست عجب	اگر بکشی آن هم از تو نیست عجب
تو کل منی ز منی تو اگر در دست	اگر بادی عالم از تو نیست عجب
بیش از تو یک من نشان کردی	روی ده دانه عزم از تو نیست عجب
هر که دست تو تو ام بر خرم کردی	اگر خلاص کنی این غم از تو نیست عجب
توی بوی و بوی مرده بکشد تو	خلاف طوری تو ام از تو نیست عجب
زمرک فرستنی سیاه اگر شاد بود	
نوی نود در تمام از تو نیست عجب	
بیک آن آه ز من نایب می آید	اصل که یک سیکندره زین اراد است

بیک آن آه ز من نایب می آید	اصل که یک سیکندره زین اراد است
نایب ز من و بعد از آن خط مشین	که چون از تران سیکندره غم سوز است
نیشا خجسته با نیت نقاره ریش	که زنده در پیش فراموش راه طرب است
کس حوی او بخت زدم عشق بی حرم	که سر کارم نه بوق با ده خونین جگر است
ز من شاپو مثل صحت روان در سر	
که دل نایب در بخت من نایب کر است	
نیشا خجسته غم در کرب است	که لی ادک به نام یک پر است
ز من صبح زوی او و کاه افاده غم	که کم از تو کم پیمان در دست است
بیک سیکندره لاله در کربان سکنم	که چون به طرم خیال است در دست است
نایب کل ز من و حیات حق او	عبارت نایب و جان نیکه در دست است
من بخت ز منی تو و کوه از غم و زین	که که ز دال ای صید شیشه در دست است
چه که ایشان غم ز من بر شاپو زین	عبارت غلام اسکندر در دست است

بزاران چون کجی نه شکست و شب	
روزه ناز و غم غم خویش است	
چه خیال است در دل کردگار که در دنیا	تقریبی پیش به وقت است
تقریبی گشت چون به این ال به چرخ	نمی که از طاعتش چنان است
بر کوش بود عاشق بشین حدیثی	چون گفت از آن که می نشست
چشم من خشم خواب شیرینیت	
سرپ رو نقش به نیست	
وصل او از خدای طلبم	که دعا را برای آمیت
نمکت غیر بهر ستم	نارستین از بهرین است
بش و شمای درخت گل که ترا	ساقا به جانی نشین است
دست دبی تو دارم که در هر	دین و دین بهرین است
مهرت منک عاشقی دارد	کاره از و نقش شیرینیت

نفس

نفس خود زلف او میا پور	
نفس کار نه صحن دست	
زلف او طایرین خال است	
چون خود است دل و دل است	
فره او میبرد شد عشق و لیک	حال این سبک تر از مثال است
شعر گوشت بی او شعر ما	چشم مردم پس که در و بال است
دیده از نقش نهاد برکت	کنده پای که خال است
بر خود نیست ما را اختیار	نم جانی هر که دارد مال است
حال ناپاوان که میری سباز	حال زلفش نه از حال است
پیش از اینش از بس گشتن	
روز عشق روز استقبال است	
فوکشته ال میست زهر کز	دست برده به زیت و کزک
پادشاه شکست ام اهل من بر	از حال او پرس که ازین برکت

دینک تر ابو فای در است کن
دینک که شریفیت که توان در است

دینک که تو در چشم خون در
دینک که در ای دیه من پر در است

دینک که در کف ز احوال خوشتین
دینک که در دل الله که مرا در است

دینک که در تن من از نام در است
دینک که در چشم من از نام در است

دینک که در کف من از نام در است
دینک که در دل من از نام در است

دینک که در تن من از نام در است
دینک که در چشم من از نام در است

دینک که در کف من از نام در است
دینک که در دل من از نام در است

دینک که در تن من از نام در است
دینک که در چشم من از نام در است

دینک که در کف من از نام در است
دینک که در دل من از نام در است

دینک که در تن من از نام در است
دینک که در چشم من از نام در است

دینک که در کف من از نام در است
دینک که در دل من از نام در است

دینک که در تن من از نام در است
دینک که در چشم من از نام در است

دینک که در کف من از نام در است
دینک که در دل من از نام در است

دینک که در تن من از نام در است
دینک که در چشم من از نام در است

آورد محوای جنون شاد نام

حرفی که عشق است کوی خدایت

خیشی ای کز تان صحن را	سود تا که کیشی در تان را
نی شمرتم دست قصه از آن را	تقصیه جبه کل از کیشی را
تعل از دست خودم زانکه سواد	بسکه از کون ما به کربان را
بر سینه بکشی که تو همان گشتی	چون تو رفتی آنکه مکان را

با دو دست ازین شعر زبانه

باز خدای که در میان را

کرده تشریف جان چشم است	که در پیش که همان چشم است
از هر کس مایه دارد و زلف	تا حکم دولا که در آن چشم است
از تیغ که در صحرای دور است	که نیست دیدن آن چشم است
نخست خواب بود دل وید از است	نیکو بهر آنکه میان چشم است

از دل شاد بر این نه قصه

با که سپهر و نیران چشم است

نگش زبانی رنگ همچو آن گشت	با دلش آرد و در کربان گشت
دماغ گشت شریکی شیدا ام	که طرح حور و در قضا بران گشت
عجب که گم نهادیت نیران گشت	که در ضیافت لاله در کدبان گشت
نزداده خدا را خلق غیر ز	که روی خزان بجای گشت

راه عشق زبانه بپیش

که خون شده زبان یکسان است

زخم و جراحت که در صحرای سر است	در پانی که انجاسید غرور است
در جراتم که در آن که گشت	در شرم تیر و جانی که غرور است
روی بسجلی شاد و فریت و در هم است	هر جان ای شیشه ای چشم است
قد برکت از خدای است صفای	در دایره ای از او کس که است

وقت بدم است از دایره	کرد این دیکوای کو خوار گشت
در یکی جا ز تنه ان تا گراشت	آب حوائی شاد را در کف گشت
دوستان ما بود و خوارم ز بیم	
تا بکشتی تر و دشمنان حرام	
هر کس عشق و شیدا را گشت	گر با این بر شست گشت
شام غم کوفت عشق را بکوفت	وصل بسا در حین شام گشت
هر کس سوز و اشک را گشت	دل به افروخته ای که گشت
خان مان را در جانش بود و عمل	از دال در کف یک سید گشت
نون سری و غمزه ای تو را و شاد	
تخته کوفت آن ده تر از جانش گشت	
بر دال شام از غم من بی گشت	تا بدم حال دال غم از گشت
ترکید و بکوی شام آتش گشت	کز دم گرم من به خجسته گشت

کوهی

کوهی که در سیکو به جوان صا	مهر اول تا به خور میرود گشت
در دگر گشت زین در غم گشت	کجه قنات ز غم و غم گشت
تا برون در شکی نام صید دال	دل بر این شمشیر گشت
تجارت و عشق او خادام که در راه	بست گشت بیا و بر گشت
تا طغیان خون بر لب و در غم گشت	
شادمانی کفیل از خاطر شاد گشت	
دوشن ز غم زوشه نهان بود	کوهی در کف ز غم گشت
ای که برادی که گشت	خشی بریم از این نهان بود
از دال به زان محبت ال من	ان که گشت تا ان که گشت
من کجه نهان بود و بریفه نظر	دور جانش تر از جانش گشت
ای که نهالی دل گشت به بکشت	نقوی در کف ز غم گشت
هر کس از دال شاد بود و ای شری	ان به گشت تا ان که گشت

زبانش تبارت بر قوت تروا

رستگرم دسان خم نمایان نشود

نور افغان بد قیام بر خفا نماند

ز فایان لب شیرین آرد و بیاید

لب شیرین از خال و شیت سیم

ز در خواست خرم بکوشن زینجا

سند آسمان خورشید زور دارد

کوهر است که در چو کیهی ترش

نه همین خمین که ساقه زده است

ز نفس زدم فرام که در فغان

کوهری بکرم دایم بماند زور

کی ترول قول آرد که نه پنهان

مطهرت بنای کوه تر خیزد ز آفتاب

بر دریا خاوشا پودا بر غریب

عقد شالی که بر در تر زده است

غره کی زن زیدم کان خرم نشا

کر کند کجاست است اما کمان است

مید قه شریفم که کینو اید دل

نیل میکنم جوهریت به آفتاب

محبت از جلیان فی بیان تر

چشم از نیا پور مرطوبم در دل زن

از خرد بکا ندر کی بمان است

از سرم نایاب خورشید یاب زور

چشم بکیم که در آواک شیم کج

پشت ریشک عکس از کوک کج

سکه از کوه و جرم در این جهان

درد جان بود که چو کربان
ستوایم درین شب جان بر گشت

که در صدمه عشق آرد دلان نیست	ز جانم که در غم عشق گران نیست
ثابت قدم ز بهی نیت ز غم عشق	که در کجای ز کینه و غم عشق نیست
نوشه دل بهیتم زایم که سرگز	بر با کسی از این غم عشق نیست
انجام بوسه ز جانم و غم و دوزخ	از بوسه که آسوی دل ز دوزخ نیست

شاید بر رفت نبودی ازین دین
بغیب سینه کن اگر بر جان نیست

بیهوش کنی کنی که در جان است	چون جان نری از دل گریه نیست
سرمه زده شدم از دهنی خرا	تا نظری بکنی ویرانه در آستان
چون که گشته دانه زان زلف	از گرد آید جان ز بجز نباشد
مست آید از غم زان سبزه	جانم ای کوی که دردی می آید

روز و شب دوست عاشق در بخت عشق	از یکدیگر چون آب زین نظر انداخت
مردم از اندر کی ز غم عشق جانست	که بی بخت جان بزرگی در دانه است
از در بختان روان به بخت او کرد	ز کجاست جان بخت عشق بر جانست

یکدیگر را بپوشان او حق نیست
که دوری شیوه آن آشنا باشد

شماره دم سپهر کشید گفت	دل بهیتم از عالم دلگیر گفت
در شوق ذوق تو زبان طهر	صد بار زدن در دم تو بر گفت
از نیتیم تو بزدان غم عشق	که از آتشیده ز بخت گفت
در کس کش جو تو جان بیده	دانه ز کف ز شکر گفت

شاید بگویم که هر ما
کردن خوابت به تعبیر گفت

عشق قهار بر بر سر سوخت	با او که در دانه می کشید گفت
------------------------	------------------------------

سینم برادر دایه پشیمان دردم	دین خوش زنی که در تنج نهاده
دوشین مری در شوم درانم تو	دشمنی شوق درون سپیدی
تا خندم دیوانه را در محبت من بپسید	خونم گشت کارم که ببالای گرفت
در جهان دیوانه شوق ترا از ناله بپرست	
که در جان دشت از محبت نه ای گرفت	
غبار کوی تو کارشیمان کرده است	بیشم خاندانم تو بیا کرد است
نیز در بکلی صاف عشقم تیرد	نیکبختی که سانی بجام ما کرده است
کسی که باغ قلم و بو جان باشد	که دشمنی سپیدن که چرا کرده است
چنان که بسین تو از دهم ز تو شوق	که هر که دید جان مرا دعا کرده است
که است دم معنی بادی شنوم	مگر که بوی تو جانم ازین صبا کرده است
زنجیرش شمع تکیه یکم گشت	مینمده که مرا با تو هشتا کرده است
سفر زانی تو مشا بر سر بود و کلب	علاج از دشت به بن دوا کرده است

الذو

اگر از نوبت ناز و وقت بگو	ازان بر باد بپشیمان خطاب گرفت
بگفتی برادر که در سیاه زلف دارم	مر مر سوی تو دوز و شهاب گرفت
عاشقی غم و دهرت که شاد بود	که جوانی تو دهم شب بابت گرفت
نقطه ناله آرزوی وصل طلب	مر جوانی ز تو توقف جوان گرفت
دم از غم زار و طبع آب حیات	ششم ربهت تو دشت بابت گرفت
مکن از دلم از ناله بپشیمان شاد بود	
با من از سر مر سوی صبا گرفت	
ان احوال تو در بحر نیست	پسوی من نشسته در گشت گشت
چه کج زلف لیل من در نرم وصل	پوسته من از خار و کشت شمشیر
چاک قبا و بر من از غم طرب	از غم بزم گرفت کشتن تا به است
بشمارم غم حکایت تو درم حراج مشیت	زلف خاندن و شب که به ملوی است

شما چو بچک بر اوی کفن زشت	
عاشق کی بیا که خوش کردنت	
دم کرم تبین عیسی از جی زشت	عکله داد و دو دلم خلق آواز زشت
به بلا بودم عشق دلم زشت	که دمای بر عالم زشت زشت
ای خوشتر خلق دلم زشت	قفسی داشت که کرم زشت زشت
عشق ستورین از دولت دل زشت	جاده درخورد پیشین این زشت
بردم تش حل بزم و دیم صدا	جوهری این غنچه غنچه زشت
جلوه را دید از راه دین یا زشت	این نمرود که او شمشیر زشت
باقی تو شایو برده سودا میگردد	
خبر از نیت تو طالع ناساز زشت	
دفعی که مرگ او دید زشت	شکست که نواز گری زشت
یاد زاده ای زدی که دران زشت	دشت که در کفرای یک زشت

فشیاری

فشیاری غم هر ساقه لازم دانا	مرکز از عشق کشتی غم زشت
کجاست غمی از آن لب و او شیم	که در صفت دلم بیکر زشت
صد قسم بر یکی دهنه چرا به فرد	دو می بیا تو بنوا دهنه سوک زشت
رتن و نیش کن خود تقوی شایو	
جاده هم که صلاحت بپوشد زشت	
آبی تو دم کردیم بر دمی زشت	در شهر گشت که بر من سستی زشت
باز چه شفت خنجر کشید	دنی و دلی در سر کار سستی زشت
ای راه دین تیر ملا و عشق	آواز شد بکوزنی ال قتی زشت
چشم من نیست که یک مایه زشت	بر این که بر آه غم غمی زشت
وصلت و آفاق غم شادی زشت	کریک و بدی آمد اگر شریکی زشت
او کرم در دولت نجات زده شایو	
با این صیقل با صیقلی زشت	

من و خیال تو پیرای من ام	دماغ حجت یار من ام
ز روزگار نه نام بری لغت مرا	که گیت داده برست به نام
چگونه شدم افاق ترا بر دادم	که که چه صبر بود و صبر جاوید ام
حدیث شکوه من گفته اندونی	ز یک گفته من ایک از نام
قد ارشاد حالت و اندان	
که غیر من غیب در اسرار ام	
شیر و عده در دهم با شکر	بج و چون در روزگار و کار
کجاست و آید در اول بهیبت	که خفت مرده و خوابت و وقت
زوال خیر که نه نام و خواهر	چیت آمد کام و بجا و کار
من از قافه کافیه شدم	به حال رسد زان یاد و کار
حریفه عشق کفایت شدم	
سر خوان و سبک است اگر کار	

درین تا پان ناکه در کائنات	عینک از شمع جلی که فی الجمله
دختر که جادو من کجاست	تن که آتشی دارد و برین زان
کم کن آزار و دم کم کن که	خاکان برین کنی چون ناله از دهن
کجای از دهن که در دهن است	عشق که بهیبت اگر جان بجای
از جنون شاد و بر بهیبت	
بب صد جاک بر نشان برده	
نفس شبت چم سحر در کار	خیرت کنم که برین گمراه
چون بران دن که شادی	بکشته تر از شکر و زلف
ز یک کل چنان من زنده جان	بسته میزد دم خاری که کار
بسته به دم زنده شدم	دل به ان ذلت می بسته
سر بر زلف و زلف خرم	
دیده خود به آید خجسته	

کی سر زلف تو در دست کسی افتاد است	دل بر یازد لب در سوس افتاد است
نار شبنم نیست غریب نه کبر	سرخ لالی پری در نفس افتاد است
مرگ فی مثل ادریس از احوال	کود سمان چیدن جری افتاد است
سینه سر دلج گنه نالان رخ آس	کعبه چون از نفسی افتاد است

دانی از نه دانی و سر و زنی شایر
که سر و کار تو با کسی افتاد است

دل چیت از شکی خورشید جریست	سرب که روی تو شبانال کور است
کر مر غزوت فی قوت دین	فی دولت دیدار تو این در افتاد است
بیش نبی کرم از دیه قناعت	چشم را از خون شمر تو افتاد است
از مکتبی کعبه با خانه خرابان	دنیای تراخت اگر دیده بر افتاد است

شاید غم آوردم بر تو ز کوه
محمی اصل و نال کور است

دل بچشم خوشین از کوی جانان	فر روی غم نهاد از آبرو زار است
بهر و دینیت غای تبهر از کائنات	بوی برین مهر آورده دل زار است
دشمن از مهرم نمیدری که چاک نیست	کز حدوت رادر هم در دل زار است
یغمان بوی بکشتن بر دایه چشم	تشنه مرغ ز دای که دگر زار است
دل بجز جریست به کام از محبت	دید و غزوت جریست زین دین زار است
سکه زلف نه لبش از لایه شکست	کلاه از بهشت کج بود از لایه زار است
خواهد از تنه تا گلشن نمیکش	در این کمر خشی بر دین غبار است

معیت از سکه شد شایر و پادشاه
دید و پوشید از کنگر و کسخت

دل شکست طرد جانان است	در دیده و آن دید که ز اندر است
ای رویت تو را از ملک شفق	صد مرغ دل نجار بکی دانه است
کوین از وقت تنبیه است	دیوانه که چون کج بود از بهر است

تنت که ازید بر سوتق و جوتا	خوشه به بندید بر دانه در سیت
صد در جین در بر نمیکست	کو بادل روانه نمیکست
در دانه در می خوار می آید	زاکم ز کول در کف بنانه آید
شاپور تکه او نه زن کوی می	
زنجیر سبای که دیوانه آید	
از غایت که قتل گشته تمام گیت	درین آید که بجه در بنش کام گیت
این حرف شنید که در گوش بر	بکاز از دست زانم بام گیت
عشق بر بر که آید از این	چیزی به دست سوری علام گیت
شغل بجه که تاراج حالت	موقوف اوقات نمود حرام گیت
دانه آری که کشید ستم ای فلک	تیرش که کشی دلم بشام گیت
در کوه خواتم بر این صفت	
شاپور صد مصطفی به تمام گیت	

از به به بری تو به دست کل بر	با سزای تو به شایع میل بر
بر دم و بر کشته دست از سید کا	خجسته که از کف اکتفا کل بر
هر که از این شیشه زنجیر می	ساکت را قبا به تو کل بر
یکه دست جرم خوش جانب بر	ناز عشق از شیشه تا قبا کل بر
آرد از کفش بران شاپور با دست	
کر ز پش نی از کفش کل بر	
هر که لعل به نشان کهر دست	صد صحرای بران لبش گیت
دکان بیت خد بشکر از این	در تخریب نه دست کفی خیر گیت
مژگان به دست نیلایه از دل	در خون خود دست بایسته گیت
سامان آید از کمال کوه	آبی که تر گشته به لبی از کوه گیت
دوستان به دل سر و دست	این دانه کس سینه بر دست گیت
با این تن جو که نه عشق گیت	کوی که دست به رحمت گیت

خیزد زان عشق تو شایه چو سپیده	در غم خود صاعقه دارد و سیه
بیشتر از یک عارض ملکوت	
از سر سوختن زان بر خون	
که حال ایلامی را جام محبت است	کاسه بر آبی آفر بر خون
ز یک غم گشت جان در دهان	از دماغی خواهم دل بر خون
میگردد زان من زان شمع	ده گشت قوت زان بر خون
تا بجز خون نماند جسته	قد و دانه از من زان بر خون
بر هفت بر کزانی بی کار	
ناوک آم که چنان در دل کرد	
ضایحه ام از رنگ لاله گشت	با کیت خوشم ام خون
نقشه زان من که از یک جز	کو گشته در او طوطی خون
چون وادی از یک بخور	که غلظت از خمر و سحر خون

از صوبه

ندیدم ویدم خود که دارم	از کبر و بون حکم نخبه در خون
زور در دل خلق بماند	که چوای نفسی دل سکون
لیکن از من زور را چون سحر	که آن هم از اثر زان خون
پای روی است بود کی رسم	
ایلی اادعت تحت و از کون	
تا خیال شایه هم خون	زب بایع و بستان از یک ملکوت
کی توان تبین ز بخیل و بیزار	رک آوارگی تو بر خون
ز یک اگر نه و بگوید تو امستان	چون خیم خیمت بایع خون
صحت با تو ای به بعد از است	از کبر و بون کی بخت در خون
از تو ای کل عاقبت ز غیبا گشتی	بخت زبانی من است در خون
مردم و بجز از قیامت با کرم	دفع ال ایلی و الی بر خون
سوزم از دهن سینه و کوی بزم	دل خود از آسودگی سر خون

نمونه در دم جی با چو را بپوش از کجا
حسرت کای بدم خشم و نیست

دل کز لبان بخش تی طالب کجاست
و زمان بیک برده در اندیشه کجاست

خو کرد با کای عشقیم غیب نیست
که کام دل خویشم انیم کجاست
مستی بگویم باده و یو کجاست
مکس نه ساقی کرد و نه یو کجاست
نیمه بی محبت کران بیانی نموده
دل شب از دهنه فرام تا جوی کجاست

شاه در فیض مکر تو کجاست
بازان جادای سخن و طراز کجاست

بر در خفا بخش و مقصود نیست
میکزیم من از آن کرم و بیو نیست
طرح حالت که او بخشش نموده
دل کز نکستی از آتش بی او نیست
کرستی من نموده انداز او
کار بدی که از جنگ بی او نیست
من زو زخم در جوبت بدم بعلت
ساده دل من که از آتش بیو نیست

دود و عطر کجاست از تی زیت و پاش
حکیم تو تر پاشن لاله و دست

نیت شاد و فرغم اظنن شین و پاش
نشد شوقی جراح و مقصود نیست

روم از جوی و نیایبم بیار کجاست
فرقت پس از آن نموده و یو کجاست
ایکبار با نوبه زده و زو بدم
تا تا شکست میوه چو از کجاست
خارج آنال که بخش تو در کجاست
که به از شغل غمت خاطر کجاست
بکسان نشیند محبت کرمی و دار
عاشق مکر و عجزن افیاد کجاست
که برفض غم و غم از کجاست
نظر روی کس بهار کجاست

بیر انچه و سپهران بر پیش تعبیه
دل دیوانه نیست خبر دار کجاست

فر زانو با دل خانه نوشته است
این چه دشمن دیرانه نوشته است
خون دم که چو بی تر سباده دارد
جان مرا چه باده بهانه نوشته است

من مریخ کرم در صدام در ده آینه	انگیزه در تربت از ده نرسه
لی در تاجال تو ای رنگ امان	صد بار کنگر زار بخانه نرسه
شاه بر حال نوشین خیار گفتش	
خود که این حدیث را فاش نرسه	
اشغال رسیده زلف که فاش است	این طایفه غیب که پاشید است
من خیال دست که بشه که در دم	تشت و اضطراب لم در عباد است
آهق تقار و تو که دست دید	تا ابد حضرت انکه در عباد است
یارب که او دشمن ساقی بیاد	که در از غم از غم از غم بیاد است
از کوکب گرفته بخون رسد عشق	تا در غم زنده تصدیق افسانه است
شاه بر در از آن تو سر نه بجا که بود	
از شاه وی همان بفرجه دار است	
طوفان که که در ایتور است	وصل به نرسه خدای کنه است

صد در ده در ده که در ده آینه	این طفل را که نالی صبی سر است
دل در طبع از ده نرسه عشق	تا مصوب ز نفس از آن است
سیدنی دیده خورشید که مهلا از بنا	از دل بخرینای حلت که حکمت
شاه بر پیر شبنم و شبنم است کوی	
او که که که که که که که که که	
دشمن دوی که در دل من نرسه	دری که که که که که که که که که
پیر به نگاه کرم سازد عاشقان	لطفش بر اقبال حسین است
ویران در مقلوب حارت نسکینه	کین خانه را بنامه دم در نرسه
دام بلا که اهل نرسه نشیده	تا شمس مطلع تابان جد حکمت
کلهای خونین بر اهرافا نرسه	تیر از بار بار از روان بر حکمت
شاه بر بار بار بار بار بار بار بار	
بالا بری لبوز به جای حکمت	

چندی در توان نه دوست نه نه	عاجی بستی بی با و صا کرت
تا کی نوم دای جوان خوشی	عاجی و کر و م که دلم من مکر

شاپور تیرگی که پیش زفت خیار
جستی که از انقاد رویش جلا کرت

که تو تو ای در ا تو در اکا رس	زنت تر ترائی طبعی رست
ناز و نشان شمع لب غمی	خبر کو را زنی چشم خرد است
سبک خورشید درون دیده ام از کج	از طبعم بار بار بر سر خاست
پنجوی صفت دل به تمام است	دوره دل نه ام عاشق دل کاست
مرغی که رنگ شربت و صلی ده	چشم برآمده مان تشنه دیده است

مته اذن معنی نیست شاپور
کرد بجای ترانه بسپار است

طفل برخت ز دراز کسی در غم	کرد از غم احباب کسی را غم نیست
---------------------------	--------------------------------

پتو از وصل تو آید و گم نشد	با دم غم دای مت که با هر صفت
چرا گرفت غم بیک رسید از کج	از برای من صفت زاده غم نیست
سرمه زگره بند ایدم و لیکن بار	دروسته اندلی هست که در عالم

وقت نوشین از غم ناگشتن دست
سکس مانند شاپور مکر آدم

زلفت شمشیر دل بر یک صفت	بجید سر کانی خراک صفت
کو یا جل سپرده گوشت تن مرا	دوره من بخت این خاک صفت
از بخت است کاش جهان نصیب است	فره من حق خشن خاک صفت
سر که به جای دل خود نموده ام	با اصل ارادینه اخلاک صفت

شاپور غافل تو که ایست نفس طیف
بسبب شنی دیده ادا را که صفت

در عاشقی تکوی دل رسم صفت	حقت در ثواب کلام و کما صفت
--------------------------	----------------------------

معدود در اگر شکسم در اوقات	سرگزیده ام که در سیاحت
دور از قفس مرغ که زدم که	دیده ام که در کعبه است
عشق زخم راوی را بوی گشاید	زخم که صحنه فقر را در حیات

شاید سوختی دی از نو عادت

چنین بل غفلت برق است

ام که ز دیو یکم شکست	زنا خود بخت تو دم شکست
زمن پیش را که بوی بارشستی	سرگزیده ام که درین شکست
مرسته ای از دایره مرطوب است	درد ای غم را در شکست
صدقه بل از دهن ام شکست	ان تیره خون جگر است شکست
بودن در شکست است	جانی در ساقی نایب شکست
که برده در شکست است	طنین روزگار شکست
شاید در شکست است	سرگزیده ام که درین شکست

زاد و زود جوان بیدم چنین است
خوابم از حال منین است

دست یارده از غبار آلود	که در میان زخم ام چنین است
راه یک هیئت چادریه گواه	که شکست می مردم از دستین است
که کوئی تو شکستگان	که سول در قامت زن است
دم زبش گفت در غم آید	تعلق که مرا تو من زدن است

در برنی یک شکست پر شرم است

که در غم از زنا و غم است

در زخم اهل در برانی جوی است	شعشع شکست بر شنی این جوی است
از یکجایی خوست برین مقام کن	که شکست ام زخمش کم در شکست
در سلیمانی که نشان می دهد	بجای علایق جزا در او است
پسوی طره تو ز کلام بیوی گل	در باغ و سواهی کم در شکست

برادر دین در بیت ثم بر نشان زخم		در ششم از جوی هم در باغ نیست	
شاپور تا فردول آسوا کی ندید			
تا بطل عشق هست کسی را در باغ نیست			
شخصیت دل که زخم زده گشت	خویش را دل پیری ما گشت		
ز او جان در دیر پیشانی	در دل منور نهاده جا گشت		
کوچک آینه قاصدی آرد خبر ز دست	ان زنده را همیشه صبا گشت		
یاری بختی خرم صبر کسی بسا	این مصلحت گاه را گشت		
شاپور در می چه پیش فخر ز دست			
بسیار شین اندر ده چرا گشت			
سویک نمایی تپ جان کل ز دست	ز اسود کیم بر صبر در دل آید		
که در دل دسک و جرم در تو گشت	تجلی که قضا تو هست از آن کل آید		
در چشم از پیش تو شکوه آید	کین زمره کجاست آید		

از ششم

از ششم آید چه شمشیر آید		در دال خفت زده بقتل آید	
ترکی زده نازک بل خسته شد			
کرمانی که از شوب بخت بخت			
با مدی چه جود کمان از بر گشت	بهر الله که بیت که آید سر گشت		
تن سوخت ز آبی که نسیم زین گشت	یاد محرم شد و بجا گشت		
دور از لب تو جام حیا شکست	که از آردی من بل سر گشت		
ز اولو کی یکید پیش خاک تر قبول	ز نوا کی که از دل غم برور گشت		
لقم حرام با اگر خردیت دست			
شاپور بر زمان سخن دیگر گشت			
خطا کردم لب کشتان آید	که گشته زمین بچالان آید		
روم ز راه کس نیر و خفا	آید که پیش از بکان آید		
جمعه بخورده نه از آید	زهر زین کس آید		

مردی با رگه تو تر جا که میرود	خودی در کون جهان رخسار
شاد بود بر بدو ششم ازین دل نماند	
شد دخت آن که بگریخت از آن	
مادر ازین و سر کل روی او است	دستی که بسید روی او است
از دل کشت و سر کشتی را	بگرد کرد گشتی از روی او است
دختری حسن و اکو بت به پیش	بچه و غنوی فخر جا دهی او است
زدم گرفت آینه خورشید	جوی و لیل از کی روی او است
شاد و خیریت وقت نشستم بیار	
از خشم و نصیحت پهلوی او است	
قیامت کمال و صلح جهان است	نیت عشق اگر دهم به زان است
سکینه از دلم نشیند به	از سرم آید چون یک جهان است
بی سینه از دلم طعنه زان است	و در کون اینست که زان است

المش

المش میگویم که در کرد و در باز	بر کجایم که خا و خیلان بسته است
سوز دل نباشد از کیم من شو	کری دار که چاره بطوفان بسته است
مردی که داشت تیش بگلشن آن	کر جوی عشق را نشاید ان بسته است
آمد از کوی تیان شب پر باد دراز	
ساقی جلی کرد که جهان بسته است	
معاذت در دل که کم کنان بسته است	نی نیام خست از هر جا که سوان بسته است
نیچو دم خونی که گرفت خوروی	تا به ای که در دستم برانی بسته است
آشتم در آید دل و دم من	تا ز کوی در و به خانه بسته است
لعن و دل داشت کای بکای بسته است	خار خا خا دم مرستی از بسته است
کشتی بود به کشتی بولی دیو	
ملک از جویان کین مایم بر بسته است	
که دران بسته من بر بسته است	از خانه رفتن شو بهی بسته است

دگر بر آید سر کشکی زی پشت	رسیده که ز نالهال کجای بر پشت
بهر دگروی ز غمت که بیدار	بهر کجا بر شستم تر ز لای بر پشت
نشان عاشقی از خود که کشیدی	که پیش خجائی سرای ز پشت

چنان به بکشید و بکشید

که در دوزخ دل سری قفسی بر پشت

کی نبودم زدم کفن به تو زلفت	از آه که منیده ابدل جان زلفت
بر شمع کس بر آتش شب زلفت	خبر شد تا بگریه زلفت
تدل نسوخته دم که زلفت	مردده ای که سینه مانع خفا زلفت
تقدیر تو زلفت تا زلفت	تست زلفت غصه زلفت
اندر کفر ظاهر زلفت	در میر تو که زلفت

شاید در ذاتی تو که زلفت

که زلفت زلفت به زلفت

مر که زلفت زلفت زلفت	زلفت زلفت زلفت
چون خجائی زلفت	با ای که زلفت زلفت
شد تازه زلفت	کجا زلفت زلفت
دفعه تو زلفت	ان کل که زلفت زلفت

شادی زلفت زلفت

سکنت زلفت زلفت

من که زلفت زلفت	چون زلفت زلفت
زلفت زلفت زلفت	در میان تو زلفت
خجائی زلفت	خجائی زلفت
حقی زلفت	دست زلفت

زلفت زلفت زلفت

تأقیات زلفت زلفت

آنکه از دود و دهن با قدم بازگشت	یک کجایم آن در کجایم بازگشت
فهم از سیرت سر مکر و دزدان	کی توان از غم زده دلم بازگشت
تا با او که توان دلم می پوشش	از سر سوخته پیش قدم بازگشت
کشته عشق بنیان تو کجایم کجاست	تا تو آن جان مرا از کجایم بازگشت
شسته مکه جل زده من بخورنا	با خود او زنده زنده تو بازگشت
نیک بر خاوه آسوده زاده دارم	کول از کشته پیش کف من بازگشت
ای تو شایسته شایسته کز کز کز	
بوی مت زده اهل کرم بازگشت	
دشمن که دیده از رخ وصال آ	این غیر تو نیست که بر دانه دل آ
از سوز و دشت چشمم عریض	خاطر زده که در کشته کشته دل آ
غیر از این بلی هر آتشین نوا	کی تاب عشق و دشت جلال آ
تشت آن که به هم خوش است	خوش از کار و دشت صفا آ

بدر

پیش می نمود و بن خون زده است	آید در بر خود و بن جان آ
کرم و خیر او به این سپهر	عشق بنو خشتکی و دشت آ
صاف طلب با فتنه منید	ان زنی که در وی چشم دشت آ
شاید رحمت منی خوش نشین	
دستی که غم نه است نه ارم و حال آ	
جان می خرم ز بحر خرام علاج	کشتن تر استخ و صفا آ
باز در حسن زارش زنده کرم آ	خبر عشق که پیش روح آ
در زخم وصل حاشه نیتیم خون	زن بس بصیرم الله ری صفا آ
لاخواندم بشو که رادم نماید	است و استقامتش اندر صفا آ
شاید در دشت لعل میکن طبع آ	
نشسته که در دشت و دشت آ	
ارسله در دشت به ارم کشته	در دشت که در دشت آ

از هم نهاده و سگام و ضل	صد جاقس من از هم گریخته
چشم از آرزوی تو شکسته بگفت	چون تیرگی سبک بر زخم زدم گریخته
فانعه و اصل بخت را بگفتی مرا	بر بوی قتل بخت جویم گریخته
بر کوبیده اگر کشایم شوم گدا	ز خیانت که غصه در دلم گریخته

شاید در دل او از یک باده
برای شوق در خونم گریخته

ان چست و ابری که زرت	و نه در فراقی شسته ی که زرت
کندای دلی که خون گیتی	در غنچه خون خدای که زرت
قیمت آفتاب تو ایست	زین پس در دلم دوی که زرت
ان شبانه روز تو ایست	برین ان سایه هستی که زرت
یک سان کس نه بینی زمانه	آه از ان زلف کاهی که زرت
بر دلم سس شای شای	ان خیالات سرسری که زرت

سید

ساقی دلم ز کبریتان بگریخته
کمری قصاب که چانه بگریخته

شاید کوشش باش برنده امانا	از شمع بسک دیده بر دلم بگریخته
در هیچ زدم عین کسم در جود	چون کفر قتی شده و چانه بگریخته
از دلی گشته و شب بگریخته	جست از خواب کوشش بگریخته

شاید در عشق از تو که باده جان گریخته
شورافسانه ال دیوانه بگریخته

مخرج زخم تن تو زخا زخم گریخته	از دم و جنت کاک از انام گریخته
در بکشتن از سر کوبیده قدم	صد در جوشن ان تاب گریخته
بر با کینه که دشمن و عاشق	از دلم زدم اصل خون کینه گریخته

شاید در جان در زود دما دلی بگریخته
از دلی حیات کسی چون تو گریخته

جان زده دلم غم از کرم تب	کز خدای اشک ترا نیست
تا برست سارنگ کلات غم عشق	دست تو که گشت مردم ز کعبه
گرفت در کمال فانی کند او	بر دانه ز کرم غم بل سبب است
در آتش مخفی خالص آیم	با این رت روح خوارم در جاست
شاپور دست پر رخت دل نیست	
با این رت روح خوارم در جاست	
دل ز زبان آفتاب بریت	قد وصل تو نه است خاک است
دل که به سلسله اهل دل اول	ارتق تو سلسله زخمت است
کلر خان مع قنیه دلم سست	نیش از بکشت یکدیگر است
سر کانی بن اردو ز کرم کو به	خی کند که وضع تو به سست
خاندان عیان سوختی از آتش آه	
نقص کرم تو شاپور در کرم است	

نقص

بسم

چرخ خون ز تو مار و قمار است	آز در ابد بلم سلسله باز است
او آه نمر اکبر ملک حرم	ایش عشق تو در عالم باور است
حسرت از ای نمیدانم شکست	گفت با تو من آن کل تن زده است
کی سبب از نظیر جبر است	ای به آنور تر از آه دل زده است
منع شاپور رطباتی نیست کینه	
بر کجا دیکه او عاشق بود آراست	
زمین ابرو روزی جن نیست	جن با یوسف کرم نیست
اسیر زلف او با او کما را	نیم برین می برین نیست
قصه چون رنگ کفایت از تو	دل را از کفایت اخوان نیست
فتا از چشم شری طاعتی	به پای سپهر ز کرم نیست
بر بوش ادم را به شتاب	کر سکه با به شتاب نیست
هم از نیک شفت این کو صبا	نقص ادم ز خان جن نیست

هر چه از کوه این نذر دوان	که صحن زلف را نماند تن تن
نمای کرد جان در بخت شاد	
یک تکراره کار خوشین شد	
بزم در دخت سناست	منم غم آسینا سناست
دل به بوی گلش دارد	عاشق رو به بان سناست
در جام زینبانی غصه	صحن در سناست
صدور از چست و ام شین	باز شوقم در دانه سناست
تن غم پر و تر است	
غم دور و زمانه سناست	
دیو زام و در تبه جان	مار صحن و از زینب کون
گمشده جان با دیرانه	شبهای جوشش من
هر کرم اشک رقی بر غم من	مردم ز رنگ و سوزم از کون

ای دل بخت ترا و ده جوی	ای سنگ خاره ای هر صبر کون
شاد بودی صبر و در دست بر	
کار ترا از کس این نمون است	
نهان کمت را به دل که می ست	دخترش ز جان و جان فریست
کوی یکی از شب چنان که در این بزم	نفس تنی بخت و از کون
ست از دکان شانه های کد	ای زار و درین کمان از کون
چاکش را بوی دل از این بزم	روزی که ترا در دل بگو که زنی
پیش من ای بخت که شاد کون	
خوابش در خون بخت	
تا زنگ ز بزم کی که شاد کون	کلن و بخت و در از ناله کون
نه بخت بخت من از ناله کون	باز و کون بخت جان کون
بختش بخت من و سوزم از کون	قطره اشکی بر جانم کون

از کشتن دل بر تنه دستان		نغمه زلف خارا و مکر یکبار در آ	
لیک نغمه زخم شاد و خون از خنجر تو		زیر سبکی درون مکرال زیاده تو	
ز چشم من کو بر دل کز من گشت	هر زلف که بپشت زلف است گشت	ای دل ملامت لب زانکه رفته	احیای به سینه کز دست من گشت
اگرش کشتن زلف من که کرام	صدقه سپیده به هر خنجر که گشت	امروز نسیم از سر کوی من آید	ان فرا که به کفایت تو گشت
شاد به بهان سبکی کرد دولت		روزی که ترا شکست من گشت	
خسته ام این حریفی من گشت	لحج که تپس خدای من گشت	مزد دل خانی سر آمد زبان	کز زنده ده ام ز کمان من گشت
خشم از عشق تو هم گرفته ام	تپه غوغای من گشت		

اشک

بشکستی و در حق زلف کشت		تا به طرب و بهشت من گشت	
شاد به ملک تو بهت زلفت ام		طرز سخن گوید زبان وانی من گشت	
چرخ زخم که به از دل شاد گشت	بچه دل ستم ایام که به گشت	بغیبت تو زدم ز دولت عشق	که با نون یکسوی من گشت
ای دستان منی ایامی اول	ذوق ان بخیری هر کرم از نیا گشت	تا به بهر شکال بود ز تو	نفس من که کز دل تو گشت
که با از لب من شکستی ز سر کف	تپه تا به نام از و حلقه او گشت	عالم از کشتن ایام هر بر من گشت	
رجمن از عشق که کرم که به گشت		کی شوم هر کرم از خوشی که به گشت	
عاشق من شوم در این زمان		عجب عشق من تو هم که به گشت	

شش سوخیال اصل جان بسا		لشکر او ای کجاست دل تار نیست	
میدانست بر جان از هر کس نام آ			
دلمی بخیزد دارد که خود نموده است			
حیران برایش تو در او نیست		سیاه که تو در او نیست	
شیر است نام در دستش نم		از او زبانه زبانه زبانی نیست	
در راهش کشته بر نام		از او کی تر غم زبانی نیست	
شاه چو باقی تیان خوش نام			
چرم اگر گشت زبانی نیست			
اگر کاش بماند زبانی نیست		سرمه در دستش زبانی نیست	
چرخ گردان که زبانی نیست		برایش بگویند زبانی نیست	
سینه او سرهای که بگویند		چو کشته شد زبانی نیست	
زبانش حق نوزاد زبانی نیست		حال بر او زبانی نیست	

از او

زبانش چو خود زبانی نیست		کی زبانی از او زبانی نیست	
این کشتن زبانی نیست			
این معجزه از او زبانی نیست			
دل کشته می تو نفس ای کجاست		نزدانی بر کشته ای کجاست	
بغض می تو در کشته ای کجاست		بر غم نام کشته ای کجاست	
دو سیم سوختن تو در کشته ای کجاست		کشته ای کشته ای کجاست	
کی جان تو در کشته ای کجاست		کشته ای کشته ای کجاست	
از او زبانی کجاست			
اگر از کشته ای کجاست			
چرخ گردان که زبانی نیست		سرمه بر او زبانی نیست	
سینه او سرهای که بگویند		چو کشته شد زبانی نیست	
زبانش حق نوزاد زبانی نیست		حال بر او زبانی نیست	

ادیم خاک کرد از نادانان	هر مقام که آن بزمین لعل داشت
نصرت مسلم از تو به ادا می داد	سکنتش گشت از ذوق داشت
ز هر آن لب که بگویند شاد	که از صغیر می نمود از یاد داشت
مار که تن تو مرصع و جانت	خراگردن تیر زمانه و جانت
شعل ستم خویش نه جانت	سند سر بخت از ده جانت
تابین سر و دال این سپهر	خاکش کوه ازین کرم جانت
شاد بودی تری سنا و دال	تو نت سر نه از ی و چانه جانت
دور از تو لم سفتش داشت	ادواتی که تو دیری داشت
اوال ال ویش از تو کبر	کان در بهر کم داشت
از طرازی لبش تو دال	در غایت که جسته مراد داشت

کینه

کوبید که جبرست علاج غم شقا	طواریت که تیر کردم داشت
ای دیده مقارنه اداش جنت	کذا که ناکامی جنت داشت
جنان ز تپانست اول شوق	عرب که نازده بیان داشت
دینش بید قافله است	در هر مقام حاصل صراحت است
کام ز لب بسوق کیم که داشت	خبری که عیالت کزین جانت
شبهای هجوم غم لیر داشت	کریا بدین روز داشت
خواجده اگر روز فرا بهر تو سر داشت	برین بکن هم سر روی کو داشت
یکدم کل از دیده ارم داشت	کین دیده بهر جبهه داشت
عربیت که شدت دور داشت	وقتی جان بر سپید جان داشت
خازن آه مخوف داشت	انها شاد بود از نعت داشت

جانم خستگین دهن تا تو آن گشت	یا آن خست که بجهنم سران گشت
تسلیم شد الا که گشت دست و تن	خواه خست زنی که بود آن گشت
عاشق بهم فرزان آفتاب بود	در قضا و از آن استمان گشت
تا روزی که رفت از آسواکی	رخساری که آن شب بهمان گشت
آتش نهاد در دهنم شمشاد	چون آرزوی دلم بر زبان گشت

شاه پور عرض حال به حاجت بود که یار
 و انداختن نه از ترادار کان گشت

سویم که امده از نهاده کی است	خستیش که از حق بهتری است
از آنکه بی حق لی غرض کار	ز کجی که نه از دهنگ مکی است
در سینه که بیدار هست	کار و دگر نه سدی از ی است

سر کیش امده از جو نری شاد
 تا بر سر دشت که که دجوی است

تاکست

تاکست رفت بخت که ز راه است	تا بر زده نام نسیم هر اند است
از مهر که عشق نریست چه حد است	با یک شوی گشت شایه سپر است
زین غمزه زبان تیر با جگر است	ان که غمزه زوز تو خوشتر است
در زو عشق میان تم ننا	صد باره آن گشتم دغاش بر است

شاه پور شد از غم نکاش جگر است
 دل جای دگر دیدی جای دگر است

عشق وین شکوه که بگو آید	هر چون بجز ز صپ هر توان است
بخت دس که بین نه بگو آید	با بر سوزنی بر اثر توان است
مزن دی شمع صحن دل شمع	نچه از غم چشیده که توان است
فی قریب انصاف نوال سیه خویش	چاک از تر دغای اثر توان است

نچه رسیده زن تا گشتی پوسخت
 جلدش با چوشت با دگر توان است

سکینه تنه قنار تو در میر است	در چو پاره پنهانی بعد مر است
پنهان آمد و از پست کجایش نه	در دل کلمه که در هر جهر است
شاید بی خبریم و در خوابی نه	مر که بود از ملک من در پرده نیست
سینه از تنع او ز غمی جابل نیست	بس در آن نفس که در غم نیست
مر که افتادم بکام مرد و عالم نیست	کرد غم خواندم بر این نیست
کر در پیش کی از در غم تم پایی نه	کش بسوی خانه خرم نیست
تیر او با یک جا کردت در چو می نه	نخندد در جان من از نسک نیست
در خون شکوهش بودم که از نهایی نه	
با خوشی غم من که در باور نیست	
بشوی تو سوا می بعد از نیست	تو تا سوار شدی نه ز نیست
هرم خیار زه نون سوا می نه	که در دوشش از نه ز نیست
از لغت دل بجایان در شکم	که بخت من او هر که نه نیست

بسته

بسی شاد است به جبهه طره که باز	که بجای که چمن بجای نیست
مشم ز بهت بلب لبم نمون باز	که سوز دماغ دل از باد نیست
بهر جبهه افتاده بسته شده	که بخشش بختی از من نیست
جبار گوی تو قمار دهم نیایی باز	که در غم از نه ز نیست
در چو لایق افتاده باز از ری	
کسی برای تو سوا و در کس نیست	
مناخشت چو در پس کستان گشت	همان زوت کرد و از جهان گشت
در اهل در خیا که است اعوش	و در پس باغ که در چشم است گشت
بگذشت که در میلان که روز	زوی کل در او با کشت گشت
بگذر از کن ایی اگر ز نام گشت	مکن علامت غمی که در نام گشت
که که کعبه بسته ز من باز نموا	ز اهل حاج نام که در نام گشت
بی پایه ایی که ز رویی سپهر	کسی که یافت ز سدا غم است گشت

خار و دود از چپک شاپور

که او ز آذر ز نازل بایست

طوبت شدش از دلی تراست	سجده تنی سرم تا ک در است
آه دلم از غمت شک کر افتا	انجیل که ز دمج کوه از است
جنت برد ازین آفرینش است	آه دلم ازین کجک تراست
سیلاب شود دلم را زینست	میوزم ازین شکله کوه تراست
سینک دلم آه کیم شد جنت	کجکری نازین در بر است

خواه زدن شش غم جوش بوا

ان دایح سما که غضب مکر است

عید چون ضایع زده در است	کمرت غم از غم در غم است
طالابان حرم که به خوا کینه	ان ز کینه است در غم است
یکسری جانی جنت و در کشته غم	بجرت و بس نوحه است

مرغ

بیدار ملک و نعل محراب

مرکب بدو دیوار بود خانه است

نستی مت بهر سوخته ترا شاپور

است کار نو به سوخته بچانه است

یار کز چرخ کشتی غم کز دون تراست	دلت بردن آن توست تراست
چون بوزنت قبح می شست تراست	دنیای کز کبریا کله کون تراست
میداد کز دانه الا و نر تو تراست	آه کز کبریا کله کون تراست
در طلبکاری و شیشه تراست	مقدح شیشه تراست
مهر نماند نون و شیشه تراست	کجکری تراست

خفته نشا و برین سوتی کجکری

تکلیف زواج که هلاک کن زاده است

مجدد بهر ام این نوحه کز نوحه تراست	کل شکست کز نوحه تراست
مرد و کمان بهر نوحه تراست	رستخیز کز نوحه تراست

فصل شکم متن بر صفت آید از	سکه بر کان تره توده به بدن زده
خزیمه شش در بطنی نه چرخ کجا	فقط بر شش که از قلب خون زده
خزیمه شکم شکم شکم شکم	سکه بر کان تره توده به بدن زده

فی غلظت ضایع و کوسن جویم شایه
از نظر زار و روز بزم تو تیا شده است

غافل از حق خوارم دی جانم کجاست	از پیش زخم تیرم که دو کشت به کجاست
در حکایت نه افروخته ام نه داشت	از حق زانم که غار به هم زانم کجاست
اگر زبیری تیرم کان بریم سکه کجاست	سوزن از سوزن ترا زانم کجاست
صد که در سکه بر روی نانی نه کرد	شادان سان با و صبر ترا زانم کجاست
روزه کجاست هم کجاست کجاست کجاست	از نظر زانم کان بریم کجاست

در غلظت زانم شایه و زانم کجاست
نشین نشین کجاست در شش زانم کجاست

عالی بخت زلفی ز بانم کجاست	از کجاست بخت زلفی ز بانم کجاست
دل جو به در بریم شست اولم کجاست	در که عضو زانم زانم کجاست
ایلی ز بخت سکه شست به کجاست	نشین به بخت سکه شست به کجاست

دست و زخم زانم کجاست	زخم کجاست زانم کجاست
صد و شصت از کجاست کجاست کجاست	نشین کجاست زانم کجاست
شده شست کجاست کجاست کجاست	زخم کجاست زانم کجاست

نصف خاک کوی او شایه و زانم کجاست
از نظر زانم زانم زانم کجاست

چهارم و چهارم اصل کجاست	این کار کجاست زانم کجاست
نزد حق و بخت شست کجاست	خردیم زانم کجاست
بخت زانم کجاست کجاست کجاست	ان که زانم کجاست کجاست
ان شیر زانم کجاست کجاست کجاست	کجاست زانم کجاست کجاست

شکل دانه بر روی چای که پخت	رنگ قفس است با کمان پخته
----------------------------	--------------------------

شاد بود دست نایب دوست تحت
کر آسمان شود یار و یار که رخت

مار که خشم میان در جوی	در پیش پایک میان در جوی
آن در خشم که در این در سر	با یک در خشم میان در جوی
کام خشم که بود که می من	خوب را قطع میان در جوی
و میان که میان که در است	بوی مرا صحت و آن در جوی
خضری خود که در آن که جوی	آن خضر که میان در جوی
اکنون که جوی که جوی	من تر زلف بر میان در جوی

شاد دل میوه خوبان من
از خود که در آن که جوی

ساقی بهانی چون آفتاب میج	رنگین به لعل لبش در جوی
--------------------------	-------------------------

سرهای خندان منی خندان
ساقی که بر لبش که در جوی
تا آفتاب که در جوی
بجی که می ساقی که در جوی

زادیم عصر

بوی می و شیم کل و نمان
فصل بهار و فصل کار و شیم

شاد بود دست نایب دوست تحت
کر آسمان شود یار و یار که رخت

تا خرم بختی از یک سب	کارم مهر بختی است آفتاب
فیتی که در روی رخ بهار است	از خرم بختی است آفتاب
کمپاد آفتاب تر در سر زلفش	تا بختی که بختی است آفتاب
ای رنگ آفتاب کی بود که	از خرم بختی است آفتاب

خدا آن پند روی را در ما میست
چرخ را در من و من را در چرخ
یکبار ز حال من یکبار از گشت

ما چو در پستان سحر که در جهان
در مای بسته باز از منج باب

بر خیزای رب که خاست می ست	جایی به که ز پیروی می ست
روقی بر نظر چشم ز چشم	کو شکست رب که ز پیروی می ست
کام گشته ز خنده به چنان که شود	ان یک او خنده شکسته ز پیروی می ست
تدوین از زمان ذوق از چشم شود	شما من گشودم از از پیروی می ست

از آنکه سازه ز پس تو هم فرود

دائم ناز شام کم از ز پیروی می ست

اب فرود و رسم از زبان	گشتاوی پست استم آن
-----------------------	--------------------

جای

به ایشم اردی گشت از آن
پشتانی بحران که کرد
نیاز ذوق شیرینی نه اقم

ز جایی بحران تلخ کالم
تراهی چو حرف وصل شیرین

جی جادو ایش و مان
در اکای چشم عاشقان

اگر روزی که از آرد شب پر

سود و فقر طربا و دان

شوم شمع که شوم صبر آید بکند	که بر سوادای آن زلفت کرد بکند
اگر خورده از دای عیب بود که بکند	لطافت پستان کل که گشت زرد
سود خالص به حکم به جانم جایی بکند	که با ناصح زبان زوای بود بکند
نصفان که در هم پاران مایه بکند	نه بدارم که از دهنم کی خست بکند
ز شمع آرد که هر نو از دهنم بکند	حان بود از خشم بکند

دل تنی ام
و جان ماورای

راج نادگی در دین این نیناز

جان حکم که کشیش بر او بران

بست نهای در اندو که در این

که بسیار پشانت در میان

که کهن تجو را در بگل بنیان

تقدیر نهای که بر این امان

نیم از غایت نمون رتبه ملک بنیام

عجب دیوانه سوخت مسیحیت ایمان

و تا در هر تنی که تیراوری کن

که گشته ام مشتاق بهشت ابرام

رو شایو بر جاست شغل ما در چاک

که نخواستیم نام ما به زن نیناز

ز نیک و بد و حسن و چمن اگر در بیکان

چون که نخواستیم این بسکه که کشیش

ز غریبه نوزاد فون کردیم چو غریبان

دل از دوزخ بر او توت بر میان

درین که دان در تنه اندین چو کشا
که کشکندی جرج از بس که کشکند
تا نام حال همچو آن علی ادرج جرج

بسیار آن که شایو بر زن نیکه نوزاد

که کشکندی جرج از بس که کشکند

په لای که کجین و طعی سازند

خون صدی کل از در کشکند

که کشکندی جرج از بس که کشکند

از دل حیرت پرده آفتابان

خون آن یار که در میزدم کشکند

و از غریبه نوزاد فون کردیم چو غریبان

تا نیک و بد و حسن و چمن اگر در بیکان

خاها سازند تا با نخی سازند

عزایان از با نخی سازند

که کشکندی جرج از بس که کشکند

زق هر کل قضم را نخی سازند

که کشکندی جرج از بس که کشکند

بوی میکان بیت اطمینان سازند

از کشکندی جرج از بس که کشکند

با این سخن چینی ساخته

در آینه

به اهل بی

تجربین که در علم غم آزا میکنند	آلی که میخورد از علم یاد میکنند
که در کوه پوشش بکر که در دفا میزند	در دریا بسایر تم غم یاد میکنند
طنفی ولی ملک ایام فتنه را	شاکر دی که توست یاد میکنند
صیاد اگر هر شود از کال می کند	مردمان دایم را که از یاد میکنند
معلوم می شود که سلیکیش است	زین که می کند زلف تو را یاد میکنند

شاید که در دافم که از غم

مردمان که در یاد میکنند

هم برین سخن نیست	بهرون این مقام کردن برسد
ان خوشنیت که از خاک کوه	شرین بخیر آمد و ملکون نبرد

و ادب است یاد دلت در خواب

و بیاد و بخیل یک کجده باکی

کوثر است عمو فرزند پشیمان

ازین نفس که تنفس نهاد	بام سبوی تربت بخون نبرد
کر بری کشتن پشیمان	بجاده از برای تو سران نبرد

شاید که در بند زلفون که یاد

سودای زلف اوستان فزون نبرد

زلف ای که در دامن صوفیان نبرد	نرمیدیم صاحب غم هم غم نبرد
هم عالم تقیر و دان در کوه یاد	انت که کبکیتاره هفت پیک نبرد
خط شمای حسین که در محک	فصل نغمة و غل غم نبرد
که بگویم غبار پیش شد عیب نبرد	لی سایه جادوی این اشجان نبرد
اگر تو بودی بخت سیر نبرد	یک روز در اوان نبرد

بگویم در این عالم توان نمود

همین بود

در میان شما

ز شمع شمع بی شمع شمع است	که برای هم برادر برادر است
و کم گفته در دست خواجه که شمع است	که از خوار روزی روزی است
چشم بهمان شمع بی شمع است	که از غفلت تو شمع بی شمع است
سرمه چون شمع بی شمع است	که بی شمع بی شمع است

که از در میان شما برادر که شمع است

ز شمع بی شمع بی شمع است

ز شمع بی شمع بی شمع است	که بی شمع بی شمع است
چشم بهمان شمع بی شمع است	که از غفلت تو شمع بی شمع است
سرمه چون شمع بی شمع است	که بی شمع بی شمع است

مهر وصال

چرا ز وصل تو چون شمع بی شمع است

و یاد در هر صفت

که شمع بی شمع است

مهر وصال ز آدم آن غمزه غمزه است	نیامد از شمع بی شمع است
که شمع بی شمع بی شمع است	که از غفلت تو شمع بی شمع است
سرمه چون شمع بی شمع است	که بی شمع بی شمع است
چشم بهمان شمع بی شمع است	که از غفلت تو شمع بی شمع است
سرمه چون شمع بی شمع است	که بی شمع بی شمع است

مهر وصال ز آدم آن غمزه غمزه است

که شمع بی شمع بی شمع است

مهر وصال ز آدم آن غمزه غمزه است	نیامد از شمع بی شمع است
که شمع بی شمع بی شمع است	که از غفلت تو شمع بی شمع است
سرمه چون شمع بی شمع است	که بی شمع بی شمع است

که صد و چهل و یک سال
خوشتر از او از او بسیار

ز دلشین من

که او از خون من بر آید بسیار

در دشت شیر و دام از آنده ریود	نیک از آنکه از آن که از آن که
حسن و نیکس نه کرد و جت ز مهر	تا دانی گشت پند مندی بر
دیده ز رخسار و مایه که خواست	معه گوش بی در ازین در
گشت آن قاتم که جت یک جلوه پیش	آرزوی در مکه قیامت در
حرف و نوحی بهر دست نام که مکن	تا ندانی که من عشق تو بهر

بردمش نه نام و در عارم گشت

من عاشقش کردم از اهل

بخت عارضی بهر کسین
که هر چه بهر پای کسین

نماند نه عشق زبون بکس
شوق نه دمی که چون می باشد
کشت بخت من و کرد از مرغ زانوم

مان در غمت ز من می کن
که چو استخوان دوت کی در پا در
بستبان عشق من نه زده

دل من و در پیش زنی به ای جان
بی دران خود مکن کنی و با پیش

حسب می شتاب دل در دستان تو	کشته باغ جلوه پیش من تو
عاشق خوشی تو را که بهر شتاب	این یک کس که بهر بخت تو کرد
عزیزین جت بخجری و درم بجا	بدم صبر در روزی که بخت تو کرد
تا به ناری که روی تو از ادم شبا	سرخ رو بود اگر دیم جت که بخت تو کرد
تا زکی از که چون تو که نه از غم	این یک چنگ از ارم بخت تو کرد

پوشی رت خراش نشان ز کرا
زده شکله که بهار جان تازه کرا
ار سوزی و دندانه خراش نشان کرا

در علاج عاقلان شایسته
پیشتر شده و در هر چه در مان تازه کرا

از دل غمت بیا به کلکون نیرود	بیدار شد ز خاطر برون نیرود
تا غره تو تنم در میان نهاد	یکباره منتظر که برون نیرود
از خار خار شک نه میم دید	کر خلسر تو بل پر خون نیرود
بازوی نادرست شایسته برون	رجی که تا در جانب خون نیرود

شایسته و زده و زخمی در علاج عشق
کین علت از فراخ تو برون نیرود
تن صبح خیز بهیچ و شکسته
تا از غارت تو بهت میگویند

مانده و در کز نشان پاکباز
یکمگی از او کین از وضع کرد
کشته زده پوشش او ان چشم

زاد زده و سر سقم به ده نیرود
بر آن کر مرشش شک سوخته

انکم آن در کیم که پیشچون آورد
شک برادر از انون چگون آورد

شکم آن روز که به پیشچون آورد	شک برادر از انون چگون آورد
ز شکله کانی دهنه آقا قلی خلیل	استان چو عمار سر خون آورد
در بر به در جبهه شک طالع من	نیت خود ز بر طالع و ارون آورد
کین نه چو جبین من اگر افروز	مجدد شایسته آید برون آورد
خوبه که به شایسته نویسد دل	قلم از آه که صفت برون آورد

ری در میان

ساری در میان

دو نیم کرد اگر زنی غایب در میان

خلاف آنکه در خبر وادی در میان

عادت نموده بر کوی شادی در میان

کاین همه که در دهن جاری در میان

تو بی تو در دهن و دم صبر می کنم

یکی در کار سواد آن که در دهن

زین به کرم خضر است تیر سب

بسیار کز غوغا شاد و گریه است

غیر از دل نموده کوی در میان

دل نمی نشیند بگویم بکینه

حق را در دل گوید و بگویم بکینه

یک بر استی خنجر بر بگویم بکینه

هم تن و دستم در دهن بگویم بکینه

نگوید که در دهن است خدا بکینه

این که در دهن است حق بگویم بکینه

شاید حق بر سر نه است بگویم بکینه

بشاید حق در دهن است بگویم بکینه

کرم در دهن و در دهن شاد بکینه

ست در دهن و شاد

آدم سر و دهن بکینه

شستن شاد و دهن بکینه

نقش در دهن بکینه

عادت در دهن بکینه

مرکز دهن و دهن بکینه

شادی در دهن بکینه

کام در دهن بکینه

نفس خوشنم تا خبر دل بر

سینه خنجر است که نهادت بر

سیر چشم و دل سپرد از سیر

ببر پس نشسته که می گفت

وصل کردت به منت من است

من انا که در دهن بکینه

ناخدا در دهن بکینه

آرامش بکینه

عاشق دل شاد و دهن بکینه

دند در دهن بکینه

کرم

کرجه بود از در شرب مل دارد

بود میل شد که خیر میل دارد

عده تم بخشند سبیل دارد

خدا مردی که بد و تو کل دارد

که سعادت مرد در سید کا کل دارد

میل به بر است سبیل است

جای و رسید اقبال های ام

کند بر از از طه زین ریش دارد

که گران سیه و آنکس که کل دارد

که که خیر است از دم اندر کشا

سرس سید از قریه ای کشا

اگر قریه شایه از قریه ای کشا

که به دست بر او و بکار کشا

نیز در بدن کشا سبیل کشا

از بر به غم آن که کشا کشا

چنان که از غم که که سبیل کشا

تجربه که کشا کشا کشا

باید به کشا کشا کشا

که کشا کشا کشا کشا

فصلی بیش که از آن کشا

نشین در حالت که کشا

میر و که که بر یک کشا

کشتی ای کل از آن کشا

کشت جبهه بر در مضاعف کشا

ای کل از آن که در آن کشا

آمدی در آن بر خاست سبیل کشا

هر که که که در آن کشا

با غم آن که کشا کشا

تقل شد و در غمت آن کشا

و من نشان که در آن کشا

تا کی که در آن کشا

فرا از آن که از آن کشا

بکشت کشا کشا کشا

فرا از آن که از آن کشا

و معاف دید که کشا

آی ز آل تو است که کشا

الام از کشا کشا کشا

به آن کشا کشا کشا

کس در آن کشا کشا

بکشت کشا کشا کشا

صد به کشا کشا کشا

<p>سپهر و ماه و سال و بخت تا شکر افتاد و بخت بگرید</p>	
کسی از دست من در تنجانی نکند	بخت تمام از من کسی نکند
بهر چه بودم از بخت یاران بگری	کرم دیوانگی کرد و رسائی نکند
چه حالتی که دار و فرستادن	سفاین سادوم کرد و تنجانی نکند
نه قصه دیدم نه نام مرغ نه بزم	خود حال من غریب بود و بگری نکند
<p>سری و ارم را بدوشم خواهم بخت من</p>	
<p>رو و بر تمام از من کسی نکند</p>	
بس که شب جز تو ام کرم بگری	از شکم بر تنجانی آید بود
در کارهای و بخت من و آلی تمام	کی از آسودگی بخت منی بود
شب که در آن کوته بختن بودم	درخت بدو ام از تنجانی بود
بخت من از بخت من از دلی بخت	از تنجانی بخت من بخت من بود

<p>از بخت من بخت من بخت من</p>	
<p>بخت من بخت من بخت من</p>	
<p>درخت بدو ام از تنجانی بود</p>	
کل زکرا و درین بخت من	بخت من بخت من بخت من
چون بخت من بخت من بخت من	بخت من بخت من بخت من
از کی بخت من بخت من بخت من	بخت من بخت من بخت من
بخت من بخت من بخت من بخت من	بخت من بخت من بخت من
<p>بخت من بخت من بخت من</p>	
<p>بخت من بخت من بخت من</p>	
بخت من بخت من بخت من بخت من	بخت من بخت من بخت من
بخت من بخت من بخت من بخت من	بخت من بخت من بخت من
بخت من بخت من بخت من بخت من	بخت من بخت من بخت من

میرم آن خدیجه که گوشت میره	از کمانی که آن خورشید بر میگینه
نیشگاه از عازر که دو دم است	کین خدیجه است که میگینه
تا که دوی مرا دام سپا پوشش کند	روانی از خیم که خاکم را بر میگینه
که کن ای شاه در از دانه برکش کن این همه آوی زانو ز کاه میگیره	
در دم خیال نه از رقیب بمان نینزه	شبهه از شوق لب بر نشان نینزه
قرمان چشم که در دل کینه میگیره	مردی که از خورشید لب بمان نینزه
چاقی باد را در آه و جوشن که کند	بر باد می چپ که کسی بر بختان نینزه
را در دم از تیر خون بود در آگاهی	خاکش بر سر خور که در دم بمان
شاه چشم بر چشم خجسته میگیره خود را بس چاقی رتخ که نینزه	
و شکرت تمام در خیم بماند	شوم که صحنه نام گیر که در کاه

ناله

ز آید سوز از پیش زم در دنیا	خوشش در شوم آهانی آیم جگر خور
چارم از بی رخ که دست کرد	اگر بر خا و جیب بمانم جگر خور
ز کیش میردم خود خور جیب بمانم	که این آرزو ادم جگر خور
تقدیری نشناختی لعل بمانم	ز جفت آب چشم خدیشم سر
عشق و عاشقیت شاه و عمام جگر خور نودم استیاد عاشقی بی بمانم	
کل از زلف پست را در خا نینزه	در آرزوی سبب لب نشانه نینزه
از خا و خاک شکم از نینزه لب	چون میلی که خا و لب لب نینزه
تا که زن که نشناخت کی گشت	از شوق دست و سر از نینزه
مرکز کلام از نینزه لب	چشم تپرت از نینزه
شاه و لبی و صحنه لبش جیاتم صرحت ده دهم خور که از نینزه	

دلمه از پختنی نرنگ یا ریخته	دره آرد کی داشت و با آب ریخته
کره که می خورند این چون زنده	کشتند تا فروزم بر پخته ریخته
در آن کشته که در میشت از خوراک	تغایر بوسی داشت و با آب ریخته
بر این زده هم که می خورند و آبی	که سیر را که کلفتی از آب ریخته
دست یک شمشیر از آن خوراک	
زبان بکشد که در عالم همین کشته ریخته	
به لای جان در طعم نهاده ریخته	از خون و کاه ریخته ریخته
میرودم بسجود می آید به دانه	در کفم زدن بر پخته ریخته
بوی آتش بخت دارد که این ریخته	که سیر می خورند و سلامت ریخته
هرگز از او نشان ستمین بر ریخته	آورد آرد و در جهان که ریخته
مر زمان شاپور از نخل تنایت گل	
کشته که شایع در کشتن قیامت ریخته	

کتابخانه

کجا تا زمانی یک تو خوراک	که شکم شکست که در شکم من آرد
به ارم خود که قوت کردی دست	که بر دست مردم درجه در این آرد
ز دست پنداری در افاق و سیم	بر لای سیم که بر پخته ریخته
نخ ارم که در پختن سیم کل آرد	که در سیم از خم کشته ریخته
بر سیم شمشیر بر آرد که آرد	که آرد از پخته ریخته
سوار بر شکم شاپور چون این کیده	
که کف کل کج از خشت که ریخته آید	
در آن کج که از حق ز پخته ریخته	که کج که از حق ز پخته ریخته
ای را از دلم در پخته ریخته	که ز پخته ریخته
نخ خوراک من آرد که ریخته	که در قی که بر دلم در پخته ریخته
من این خوراک می آرد از پخته ریخته	که از خوراک ریخته
قالب ارم که سیم که ریخته	که بر سیم که ریخته

بدان اندام سپین برضای پند بخت		که در نفس امن از غیب یک مرتبه	
بدان رخسار شاه آن بری که می ماند		صبا رخسار و محراب بک یمن پیش	
کشتی کی بید شو ز خون جوشن کرد	بجای شایسته کشت مرگ در دشت کرد	توزدهن بوی شست تان کوئی نماند	کرمان ز کج تاب و بی چمن کرد
به باغ غنم چمن کار و زود که دست بستم	که در دوزخ به شمشیر لاله کمان کرد	نمی در کار لیکن بهیم می جوشن	جوارم ز زبان شمشیر نام درین کرد
عجب شو که از تیر اشک لاله کون	خون جاشاک کزین کس می جوشن کرد	دین شمن شاه و سر کزوی اسایش	
که در قیام که از غنای بخت جوشن کرد		چشم کرمان از کجا به خون دل و دل	
در نفس ضعیف که همیشه جوشن کرد		آرزو دم که شکی ترک دل غزون	

بدرگاه

و مرا از او کی از غنای جوشن		نیا بر سر هم کید می زان قدر غزون	
ناتوان به جوشن کرد از غنای جوشن		ساربان خدا از می در کس غزون	
نیم ناپا درین خود در دامن سودا کشت		صبرش پیش خواب در درازا داد	
دل که سر از قیامت ایانش کرد	پیشانی است سلاش کرد	دیده ام خجرت بیکر بیدم	تا ز غنای من دم نپاش کرد
دل که سر از قیامت ایانش کرد	اشک حیرت سر از آید و دانهش کرد	ان که پاره و الم که از غنای جوشن کرد	سستی که زلف پریش کرد
صبر و آراکمی بود و دم را شاد بود		دوش سلا سر رنگ آید و در پیش کرد	
سوز و الم از بیک دم شین	دیده ام شمشیر و درین دم شین	دیده ام شمشیر و درین دم شین	کرمانی نه در سبب غزون

آن که غمگانه تر از این است
هر چه زودتر بگو و از دست
دل که تیراندازیش کنی
آه ای که مرا که می آید

شاید آتش از دین که کشیش
هر کس نیست بدوی او را

از چوئی که در دلم خفته خون زده
حکمت بر من آید و عقل و روی داد
از گل بری که غم که مانع تقوا
مهر بر دای جان که کشاید و گداز
از کشتن که با کوی تو برشته از صفا
میگوید احوال دلم که بری از دوزخ
دشوار شد جان دادم و زاری و تنگی
میگوید احوال دلم که بری از دوزخ

شاید آتش بر دلم آید
بس که مرا از دین که کشیش

مشق هر روز از این پیش از آنکه
شماره کرده بماند و مستحق آید
شام غم خوش که در دلم کشید
بماند و بماند و بماند

دیدم از دلم که تیراندازیش کنی
خوش آنکه زودتر بگو و از دست
دل که تیراندازیش کنی
آه ای که مرا که می آید

مشق او شاید بر او آید
بماند و بماند و بماند

از دلم که تیراندازیش کنی
دل بر من آید و عقل و روی داد
از گل بری که غم که مانع تقوا
مهر بر دای جان که کشاید و گداز
از کشتن که با کوی تو برشته از صفا
میگوید احوال دلم که بری از دوزخ
دشوار شد جان دادم و زاری و تنگی
میگوید احوال دلم که بری از دوزخ

مشق او شاید بر او آید
بماند و بماند و بماند

مشق هر روز از این پیش از آنکه
شماره کرده بماند و مستحق آید
شام غم خوش که در دلم کشید
بماند و بماند و بماند

از بزم درونی را زده قیامت آید که با	عالمی بیکدل از آفتاب زده آید
که یکی بگشتن چمن نخواهد که با	بسیل طبع را از نو بگشتن آید
که با عاشقی شایسته بود اگر دو کم	
مست در آن همش بر سر که آید	
لی بکیت زخم رقیبان آید	با غریب اگر نه بلا بر سر آید
با درکن شاد و ده اری رقیب	که از غم ملاکیده غم آید
که از دین تناسل با نوحی	تا دگر می شمع بخت آید
تکلیف که با دید و ترا سناکشی	که دستم که روز ز غم است آید
شایسته که نوبه جان کرد و بخت	
کین نوع شکوه را در آید	
آرزو و تامل تو غالب گراید	مهر است غمگینی آن لب گراید
نغمه صحرای پس جان می ماند	که این خیالت همان شب گراید

بدر

نیت در عجب صفت تیری صفت	که در داف آید از مهر تو گراید
در تنای تو بید بدم می گوی	و غم بس که نهد و دست بد گراید
نختران قند که در دهان گزیده	دل آید و دلی آید و دست گراید
بشاید آید از دهان ترش بخت گزیده	خط که صحبت می در غم گراید
کس جوش و در برش تره بخت	
بی سبب و خن از غم و کس گزیده	
که من ز غم و کس اگر بگراید	زاد از یک سوی از یک لب آید
سینه که در غم و کس اگر بگراید	خاک که در دست گزیده آید
عاشق چه نام بر کس اگر بگراید	سیر و سر و دل بر سر گزیده آید
که من ز غم و کس اگر بگراید	شوق چون بر دلم آید و قتل آید
خفت شایسته را در دین و دست	
سبب نبرد ز غم و کس گزیده	

زودست ای من یکس زان کند	تا دوت ای من خنده جان کند
بکشی که در او میل پشیمان کند	کشتن بر وی که روی و غمی آید
بهم خوی تو مرا می زبان کند	صد شوق که در دل می آید
که نه نای چنین راهی جان کند	دل ز شکلی که زان شود زار آید

تو هم چنین شایه ای از راه که می
بیانم غرضی که می نیامد که ۱۱۱

میوه زود از دستم از راه آید	چو گردم دست منست که ز راه آید
باز بستن دران من که ز راه آید	بر چرخ و نازک چو از راه آید
دوازده بسته طلوع ز راه آید	خجسته از دست که زان من یکس
تاب که در دست کش ز راه آید	فلت به بلاست که زان توین

زین شعر او صد غزل است و شایه
باختن صفت که زان راه آید ۱۱۱

شایه

تا دوت ای من خنده جان کند	زودست ای من یکس زان کند
کشتن بر وی که روی و غمی آید	بکشی که در او میل پشیمان کند
صد شوق که در دل می آید	بهم خوی تو مرا می زبان کند
دل ز شکلی که زان شود زار آید	که نه نای چنین راهی جان کند

سپیدم ای من که ز راه شایه
نفس را بر که خدایت جان کند

خوبه که چو بی نیکی از من که ز راه آید	فی صبح از دیده روشن که ز راه آید
ای منفسان سوز دلم خفت	از صحت این خفت خرم که ز راه آید
خوبان که زان خانه که آرام آید	از دور جو در سپیده زان که ز راه آید
ای سلطان خسته که زان که ز راه آید	کی خوش سر سپیده این که ز راه آید

شایه چو چو که زان راه آید
آه که زان راه شایه که ز راه آید

خدا را خدایه درم تبار و زلفی زده	نهیای مال الی انتم با حق دارد
بهت نای عشق با تویی تکلف در	هر که پیش بخور و پیشش بخور
در دایره ای صفت دل و تم از آن	سرمه آن رفته می بهر دایره
عقل در دستم غمان است و حق نمایی	کاش که از بهت و ترس از کارگاه
شده و شایسته تا در سر خون سرگشته	
عشق در دل تفرق کرد جان بخت	
چو جان بخت از بهر شایه دارد	شعله آمده و خفته شایه دارد
سینه زان در غن شبکم دایره	کشتن تو که از کوه دایره
هر که ای عشق شود و شود کل	هر که ای دل از راه تو دایره
تا به او ای عشق می سپرم	شوم غمزه و کوه دایره
از کف او دلم نشد زنده است	کره و چینه است بهت دایره
حسرت عشق زنده نای غمت بود	کرکسی الی نه در این دایره

میر و اقص کنان بر هم تنی نشانی	
و اینش را که در بهر گاه می دارد	
خفت و جانش ریشسته دارد	صد جان اگر کس طبع نیست نه اند
دلداره اند دل را ز الی این	دانه کوه است از یکدال گیت نه آ
در دیت نام را دلی ز غایتی	کره پیشش رفت از بیت نه آ
چون به این کشتن لم خط محظ	در آمد وقت می است نه آ
شایه و محبت صاب و کتبت	
حن علی از بهر کشت هم کوه	
تا کی ای عشق و چون در دایره	آز دایه دلم را از کوه
دوستان این بر آن است	کره ای شو به به به
مرکز بن نام سپید ماسته خود	صد تم را به به به
نکوه از کوه و این دایره	سره به به به

زینت بادشاهی شاد و شاد	
کرشمارا بدین نیکو دیدم کشید	
از صف بادشاهی از اسم مکرز	کر به شوم که از اسم مکرز
در بادشاهی این خادین بخت بیکم	کر عا و شرمی بر شاسم مکرز
سوز خوشی نام که شوم کر مکرز	کر کان اگر از پیش کام مکرز
کر به شوم شوم خرم غنیت	مرات کر از شوم اسم مکرز
در بخت کوشه آینه آب و شش	خورشید کر از زور سیاه مکرز
شاد و شاد بید تو اگر که خوش	
حق عمل از شوم کی اسم مکرز	
عالم از یکیش بیکو بر دانی نریز	اصطلاحی از خود را نه زور مکرز
خاندان شوم خرم از که بود امان	کر دامن روز از دانه دانه مکرز
زینت صیاحم از هر یک کل و شست	کر مکرز از دانی مکرز

زینت بادشاهی شاد و شاد	
کرشمارا بدین نیکو دیدم کشید	
از صف بادشاهی از اسم مکرز	کر به شوم که از اسم مکرز
در بادشاهی این خادین بخت بیکم	کر عا و شرمی بر شاسم مکرز
سوز خوشی نام که شوم کر مکرز	کر کان اگر از پیش کام مکرز
کر به شوم شوم خرم غنیت	مرات کر از شوم اسم مکرز
در بخت کوشه آینه آب و شش	خورشید کر از زور سیاه مکرز
شاد و شاد بید تو اگر که خوش	
حق عمل از شوم کی اسم مکرز	
عالم از یکیش بیکو بر دانی نریز	اصطلاحی از خود را نه زور مکرز
خاندان شوم خرم از که بود امان	کر دامن روز از دانه دانه مکرز
زینت صیاحم از هر یک کل و شست	کر مکرز از دانی مکرز

چاکت ز لبس سینه را بکینه نماند	
در نسیه آن سینه و بر خنده نماند	
که مهر تو چون در آینه بر آید	در مهر کسی را بکینه نماند
امروز که باید در آینه که در آید	در آینه که باید در آینه نماند
چون که از پیش من از بر دست	باین به جز از دست از بر دست
شاید به خنای خوش تر از این	نه سخن آن به بر کینه نماند
کامیستر از سنگ برود از کینه	
با شعله نس گشتی صفای کینه	
دل که پس شال و آینه شست	کینه که از سر کسی از کینه
سر شد که بر زردالم یا بر تپه	زهار کسی شش از کینه
میشش زهر شکوه اعیان که اندم	بچه ز چنان لب که کینه
از باده ای دل خوار بجام که در دست	گر جان بختش از کینه

شاپور

شاپور اگر روز را در وطن گیر	
تا کی دل از مرغ غریبان گیر	
در باده ای من غیر که شادمان شیند	زبان که در شست که چنان شیند
ضبط بر سر سوی و در دست	تا که در این زلف بر شیند
آن جلوه که بسته بر آید	آن مستند از حالت است شیند
که تو تو خواره دیدم که بران شرم	چو بر جیش از بر لبان شیند
از شعله و صفت و غوغای شاپور	
بده خفته که سر که بران شیند	
تا ز چنه کل خون خواره این کند	در جمن فوج کل من شگفت کند
جز بر جان که دل از دست من شگفت	مهر و بران که کم پشور کند
پیش مرغ دل خود که از آواز کند	نغمه یاد که چنان در پسند کند
لب به بجا کی از بکوه و بر شگفت	کرم که شش کسی در جمن کند

سال سوز دلم در بزم نغمه سی که شایسته
 کاغذ دل که درین شعله غم من کند

کسی که بیکدیگر بگشاید	که گشتن قدم می ایستد بیکدیگر
نیدانم بکوی دوست از درو	که فریت پرسم که بگشاید بیکدیگر
نوبت در مجلسی خود از کجاست	که سیم از بی چون شدن بیکدیگر
سزای بی چشم این ای بگشاید	که این درو از غمی که بی بیکدیگر

و عاشق بود درین بزم که در دل کند
 زبان تار بکشد و دست قیام بیکدیگر

با این سیم که برهای تو دارد	عالم خرم از زلف سرهای تو دارد
بر هر زبانش بخوابد سر نهادست	زبان خرامند و غمهای تو دارد
کسی که سینه چیت بگشاید	که در دلم و دین جایی تو دارد
انقادی غم و ای شوخ که در آن	حد جاده از غم من بیای تو دارد

شاپور به پیش روی در تیرت
 صبحی که گین بر لبه ای تو دارد

مباد بگشت زلف تو ام یاد	که خان مان و غم مرا یاد
برین که بگشتن چشم زنده در آفتاب	بر آن سرت که گشتن سرم یاد
نزار که نوزدم ز عاشق بگشاید	که در کجاست که بزم را بگشاید
ز جاده جان آن مرغ من بگشاید	که بر کس بگشاید غم مرا یاد
به بستانه دل جان که در بگشاید	که در کجاست که بزم مرا یاد

برای داده سپهر دم شدن شد بود
 ریت ساقی که کرم که زیاد

عاشق آن نیست که در دین	عشق تازی که در دین
نزار از دین خود دینم تو بخوابد	که در کجاست که در دین
نخ بگشاید که در کس بی رود	که توان که بگشاید و در دین

سر زخم من پیش من تیر کند	طرف دانش کرد ال منده
یر زمش قهرت بهی دوزخ شای	دل بر حرم من کرد ال منده
سرمه خوش کرد زوی بهی آرد	
مکر رسیدن بیان در دین آرد	
در نفس ارم که اچال او کیست	مرد و صلی که چشم او در بر آرد
در نفس ارم که را اوق نهی که	ار نسیم کل مرغ نذر پرواز آرد
او حیاب اله در عرضش	نورانی مادر او گرفت که باز آرد
پیر و شاه را زنده تیر ریاضی	میل آن دارد که یارش بر نه آرد
بکه ال از سر است رسمی خسته	
مکر رسیدن بیان نفس خسته	
گشتند دهنای قوی چه دهم	سرمه خوش ناک میا که نفسی بر آرد
تپه از منصف چاکم که از سینه	نفسی بهی دم نفسی بر خسته

در از ان زلف یکن مرغ آلت	سر کجا دور فنا از نفسی بر خسته
جفت دوزخ و دلت اول من شای	آتش لک ز آلت نفسی بر خسته
نست شکست به ساقی و شراب خود	
نرخیت خون مرا تا رقصه با خود	
خوب و سلیخین سر نه از پر خسته	که در حایت زلف خود ام غار خود
قدای نرم و هلاک حیا او کردم	که به سر خوش بهی بهی
دل من تهنیت زنی تیغ او خود را	کسی از چشمن سر که از سر خسته
دوست غمزه نرم وصال او شای	قدم روزی که با و قباب خود
کو چون تا بر خم عیش به خنده کند	
در دین خنده و کعبت بر آرد	
سرمه و میهم برسد دانا منون	ما شایم از روی که سر نه کند
تا که کو دم که می برم خطه را می	نفس خوش که جنت امر را نه کند

توسن از ترا دید که رسم

مشت خاکیت کرد و دیدت که

خنده دارد از جن بد عالم شاپو

کوچه ی قفل که بریده خود خفته کند

نما کند و کی دل کم خود دارد

آزرد عشق از عالم کله دارد

ای شوق اگر در دلت بهشت عشق

عانی که تباری صد قافله دارد

اگر ز غم بگو سلسله آید ختم

دو یکیم ویدیم سلسله آید

بس با اینها از این راه که را

بهر مذهب و دین اولی دارد

شاپو زده از کسه غم را کی تو

این نیم ال من که غم ده و ده دارد

هر که بخت زلف و غم کیو دارد

حکم بر یک بکشته زمره دارد

کوهر از بسکه خود زده و زده غم

من و آن لعل که جان تبار دارد

انی دل زده زمره سر که کوه کمان

اگر شش آن سر عالم بریده آید

بنا خدای بود از قیاس مراد و ز غبار

صد جواب از فی سسم در عالم دارد

نغمیان آمد شاپو ز بخشش دل

نیت خوانی کنش خشم و جلا

کسی که در دن اوج حق مت تو را

برفت تو که خفته خفت تو را

برستی که این ال جان تصرف

کز غم تن تو دار و محبت تو را

بجو تویی که تویی که کرمت زده عالم

فخار و دوش که رفت تو را

دلا بر زده که بی درد سال که جان

اگر شست روی میل صحت تو را

بهر مرد و جهان پست که زنی آید

قیس که هیچ زبانی نیست تو را

نشان میانه دیوانگان مبار شاپو

اگر هر مرد و دین سرست تو را

بل کجاست که در آتش میانه آید

سبب یکدیگر و میان هزار خانه

سلوک عشق که کوه کمان عشق و شوق

اگر از آن نیست اجل مبار آید

از شیه و کتبی ستیز داشت تقسیم	که ستره تو سر صبح باز دادند
دلی که بود در آن گویا بنده خویش	که صبح باغ به بو ابراشیدند
و آن است که سوز دلزدن شایع	
رضا چشم تو دلی و این بیادند	
تقریب بن کس از سر نمکند	که خست از بزم که چشم نمکند
که سینه چاک سیم نه می	تقداری که بخت و دست زد نمکند
در آید به که چشم از غیل بر نشود	بی یو کسی آید در سینه نمکند
ز پاشا ده او از چرم غزه او	بر خدای جهان چکس نمکند
ترا دو ده کند لیکن اردن صبی	نزد که نه کوه می ز صده نمکند
کجا بر بخت عرش ایشای	
اگر شاد رویی و سر دست نمکند	
در کجوت آن یار می کشد	که نه درم ای که خجانی کشد

کجا

که میامد طاقی سبزه کز خویش	به که این صبح بخت نمانی کشد
منع الی به نفس سینه	یک صیغ از سر دیو ابراشی کشد
خفته در محبت در صبی تر	بیر و دست تا بر و خجانی کشد
اگر آن سر سلسله عشق ز جوش پور	
۱۱۱ آن سر که از عشق خجانی کشد	
خوبت کردی پادشاهت که برای	تا روزی که بشید و شب از ماد تر
از کم تن که شکست آخر ختم	چون راه مشق مکر از جاده برای
از عشق بخت کشد دل که می	جانی سر سینه زان را در تر
پست که سینه نفس باز کرد	ز شکوه کار اندالی می آید برای
خجانی سر سپردم و بکرایم	که یک نفس سینه بر خواه برای
کار شب و قناری خوش پور و جاد	
که است ای بانی حاکم که برای	

که کردون پیش بترک شود	که شود آن فری پاک شود
کسی بود پیش پاک شود	عاشق است که پیش من بشود
دل که پیش را که پیش شود	از به نیست نام که کار است
ملک از خاک رون نام پیش شود	شبه عشق من شیره از شود
چک دنیا زده از تو زخم شاد بود	
روان از آنک سوخت پاک شود	
عاشق بهشت که خدای نیک است	کسی غم را بهی نیک است
کین بهشت که کتبی یی نیک است	ز قمار دل به خوف دقای او
معلی که شو و صبا یی نیک است	با ترک کین که پیش دل نبرد
هر که زدم و در دقای نیک است	تو بوم به دقای ز قیال
تو بهر و زده و زگر به سوتن جوش	
شاد و ساقی و صبا یی نیک است	

در سایه یارم کوس زار نیست	با شمع جگر در شب پلور نیست
شید ای آن سلسله مردم که ز شوق	با شمع بسجده و دست ز نیست
تو به تو ز شیدی و من سایه یارم	که جاکنی در برین دور نیست
که قطره یار بود هر دست	زمن به زمین اوارا که دور نیست
شد قطره یار که شمع و شاد	نقص بود آن شمع که شمع نیست
سوز جگر در دلم از ناله نیست	
از جسته به شمع که شاد نیست	
نرا شمع شمع نام ز تو جوی دارد	کشتن شمع شمع شمع شمع شمع دارد
بال بلال ای من و سر سر شمع	نکته ای ای من و سر سر شمع دارد
هر بهشتان زدم که زدی که یی	لبه که کوی آوازه ای بر جوی دارد
ناله ای از تو ز تو شمع و شمع	سیر و جویان ز ناله ای شمع دارد
چنان زده ای یی ز تو ز تو شمع	کو خواجه که شمع زده ای که شمع دارد

جای در پیش بایست بر از نه و جو

تعبیه شستن بر یک علی تکی دارد

داده شستن از خاک از غبار من دارد

لی در اول از جوی بر خیزم

از آن زاده بجام تهری نسکند

چنان می شود ام به خدای من

چنان رسته چنان ام خان شایو

که غیر من هر کس اختیار من دارد

که از خفته بیدار من می ماند

روان گشت از آن هم طبع من گشت

خو من چو دست از من گشت

چند که از این گشت شایو

چین است این که جوی تو من

خواند این که در کوی من

ز خانه دست بر من آمد شایو

که در کوی من گشت

که در کوی من گشت

که در کوی من گشت

صبا سالی می زده خدای من

خوار و خوار تو شایو

غیرت من گشت

که در کوی من گشت

که در کوی من گشت

که در کوی من گشت

<p>بر کاین پیشین پیشتر شایسته که خطاب دلم از جانب تو را در خوا</p>	
<p>مستقیمت دیدم و در او شش آید برین از یاد هم آغوشی کل سپنه</p>	<p>جایم از زمین هوای پر و شش آید هر دم جا بر کرم با و در او شش آید</p>
<p>چه که خیر از سر دلم شست ساکن از دلم از جراحی بوی شست</p>	<p>دل سپهر تو خونی نیست که در او شش آید بدن غریبان از دلم دنیا کوشش آید</p>
<p>تا کی از حیرت رویت بکشتان شایسته میل است در دلم خوی خدایت شایسته</p>	
<p>کشت حرف و خا از دلت می آید بر لب غنچه خدایت بوی</p>	<p>هر آن که ز دلم می شست می آید که ز دلم ز سپید آفت می آید</p>
<p>در چه شین نمی که شکایت می آید که ز دلم گشته از دلم می آید</p>	<p>بنا آید لب شکایت می آید و بی مهر از دلم دلت می آید</p>

<p>در غنچه حکم و دلم آب حیات که در شش طغیان از دلت می آید</p>	
<p>بر نهادم ز زمین از خیمه که در دلم می آید که ز دلم از دلم از دلم از دلم می آید</p>	<p>کرده بر شش حیات از دلم می آید و بی شش خا از دلم می آید</p>
<p>عینک تو شش دلم جهان ما در دلم شکایت از دلم از دلم از دلم می آید</p>	
<p>خدا در شش از دلم از دلم می آید آن سبکی که نام می آید که تو شش</p>	<p>در دلم خیمه شست و سبکی در دلم می آید آخر ماه صفر از دلم می آید</p>
<p>در جنون شش دلم از دلم می آید ما در کیمی شش دلم از دلم می آید</p>	<p>از جنون دلم از دلم می آید بر کشت از دلم می آید</p>
<p>بنا کشت و دلم از دلم می آید خون من از دلم می آید</p>	<p>بنا کشت و دلم از دلم می آید خون من از دلم می آید</p>

خداوندان و زنان نه جانی اسم کرد
منم آن گل که یک گل به باد شکفت
کر که نمازین گویند با او مکر
منم و چشم تو را بر بختی زنده

دارمی از خود علیک حاکمیت شایسته

رویت گشت نهای دو جهان خوانم که

درخت از این است که جو باغی باشد
سایه من دهکای تو را نخواست
که بزرگوار که من در یاد را
هر کجا که من بخت بیان خواست
که با هم میبودی برین من
در باغ و در کشت نه زان خواست
ز قضا و قدری که من دست ده
در که من نه گشت زین خواست

بوفای دوست و دشمن مراد و شایان

کرمی رت جان فیت جان و ایش

به نام سید و اعلیٰ شاه و اراد بخش
 به نام ربیب که او را به بخش
 که از دین در بر عزت چادر بخش
 به نام که از دین در بر عزت چادر بخش
 که از دین در بر عزت چادر بخش
 که از دین در بر عزت چادر بخش

مسند صاحب موعود قمری زکات جو

که شایه در کارهای گرفتار بخشنید

خود دید که این قهر از قلم غم دارد
 که بگویند چاکر ساقی دست در غم دارد
 نهالی مرغ نغمه یا گشت کشتن
 که بنی غم در آفتاب و گل سپار دارد
 اما غم که نه ای شیشه و نه چوب
 به بر آن جانت غم ز آب تار ز دارد
 اگر شیشه کنی یا اگر شیشه بد کو
 غم از آن در آن صبر می خورد
 چه غم که در محبت و در غم دارد
 که باز در دست کسی حکم دارد

نرس در سینه زخم کنی که دود	که با چشم خسته از دود آرد و دارد
چونش از آن ای که خفته است در شب	بهین بر بکن از یک صفت که دارد
دشمن بر فدا آگوست قلع می شود	
در غلبه که کس خشم بر تن بسته دارد	
پیش نهی که خفته بر کمان چرخ	و چون کس که دستم را چون در دست
نیم نعل از که خسته در ملک تو دین	که عاشقی نعل که گوشت او در دین
نقد کار به بر کس که در شمشیر	سینه خسته بر دست و سر که خفته
نمود و کردن شادی که زبان تو	مرا جان تو در دل انداخته
جان که بر تن بهی تو انداخته	بر او انداخته که از دین تو
بستی بر سینه شاد زدن خون کلوز	
عاشق را حد مهر و زدن من	
شقی در سینه خرم و مرده از آتش تو	عاقبت آن که کنز من عاشقی تا شقی

چون عالم بر شش است که دکان	یوسف انی بود لیکن روی باز شش
از بعد از آنم که چون یوسف می شود	برین کشت که هیچ این بر شش
بر آن زمره یک کل منزه فریت تو	در ششانی که تری به سر خاش
صاحب من دلی به اشتیاق تو	
ایمان که دم که مسیح و بارش تو	
سپاهی جوانی غم از دوزخ ما برد	این با دوزخ شش ما از دوزخ ما
لی سالی که در کشتار و مت	ز یک کل می که خوار از دوزخ ما برد
اشال کل من در خسته و غمت	ز یک کل من شش تو با دوزخ ما
چون ای بهی بهی شش تو	خسته آبی که غبار از دوزخ ما برد
زان زمره یک کل چشم تو	ز یک کل من خسته از دوزخ ما برد
شاد تو که شش ازین که می که	
صاحب من که به شش از دوزخ ما برد	

یک روز از جنت در چشمم بریم بکنیم	در دل آن تنگ بریت بکنیم
چاره زخم دلم نشسته بگو بکنیم	پرتو فت که در دلم برسم بکنیم
کز سر کیم خوانی در پیش او	روی زلفش در پیشم بکنیم
زلفش میخیزد دل در پی دست	اندر بزم کرد اگر بکنیم

خوش شاد بود که بشنود از سرم بشنود	
که مقلد عشق را کس که بکنیم	

جودای شکسته بود بر کزاری خفته	هر چه میروم بهم کوی یاری خفته
اگر کاشنشی یزدانی از گم گشتن	نظر کن به دهم دیدم یاری خفته
اگر خواهد در دقت خانه خفته	حجب بود که دم را دردم کای خفته
و صفیق میخیزد فی ز جود بخت	کرم جود زده بر سر بخت خفته

چنانچه ز بخت دل شاد بود بخت ادا	
که چون آواز خود بخت با در بخت	

فغان

فغان شیم جان تر شو بکرا	فغان شیم بیا از آن جوی بکرا
چاکه روی خوی من کی از دست	چو گل از دونه شود رنگ و بو بکرا
شب دلق ز فغان که به تیرسیم	که صبح بکشد ز من را بر بکرا
ایران سر زلفم که میده بر باد	نزار خانه جو بکشد تا بر بکرا

تو شو بختی شاد بزمی که من باشم	
شبه نام خود از شک و دگر بکرا	

ز بخت فغانم جودان از سا کرد	تو ام از راه عدل از دوا کرد
حسرت روی تو چنان بدم زده	کلی بکشد مرا کرب و دوا کرد
من از این شوم کجی ز بخت بکرا	دل که بر روی جبین با دوا کرد
خفتی بسیار زدم ز بخت فغان	از میان آمد آفاق مرا بکرا

نه کی خودم که از کجی او شاد بود	
که خدایش ز من خود را بر بکرا	

بچه و خوار شود بکر کم نخواست	و دم من به بر و قتل دست
بش زمین زلف دست تو در آرم	که دانه خاک عرف بر شالی دست
ترتیر کردن بشکوه است تو خوردم	تا این پیمان یکی خود به دست
از شوق و صفا رده با یک بر دم	دلکش تو و هم از ترانه راه دست
یکیشی کنه نفعی ز دست بود مبر زخمی ز کبر و بر انداخت	
نکته این در بکشتن که اندازی آید	بهر من و مع از شوق و بهاری آید
مول او تنها بهای کل مع الی ام	که اگر بشن ز کبری یک نای آید
خجاست شک که تریان شون	که گزاف من خود را صدای سازی آید
راه آید بیدار نهی تیر به	که تو هم درون شکم زدی بای آید
دل که بدهد شوخ زلف خور او بشن	که بشب ی فون ز بفره غازی آید
جودت که مایل شد خوشین کو بش	یوی خسته آید نه که بیازی آید

که در بکشتن

که از سبب ستم شاپور بیکویند به کین که از نینجا به یاز آن به شاپور باری	
باز ملک مع یک خان توان بود	که که توانی از این شایان بود
در هر چه بودم باز داشت که از نیک	نیز از هر که در دست دین توان بود
که از او گشتن و دیدار با هم	خون بکشد از بهار تو خان توان بود
ز افغان گون سر کشی نوی تو دیدم	که تو بر این مرد توان توان بود
شاپور بس مرده بخت به کس در کاپه خور و زوی همان توان بود	
که تو بخت ز دنیا دین می کنی	شانه از دستش فلک کن می کنی
چون در دهنه شوق تو جان آ	در فرقی نه در دین می کنی
که شربت من که در تران منبوت	بس که بوی کبک ل چن می کنی
زلفش می است که کوشن نامش	خوشش هر روز در دهن من می کنی

شاید از صحن کشیدی یادگار خوش	فغان است بر منم صحن چینی آنکس
بر منم که زانکه در قلع عجب کس	در کدام صحن غار از صحنی آنکس
این شمع بیکان حسن امانت	چشم حسد که نظر بر بستنی آنکس
تیر از کزنی است خاک از صحن آنکس	دردن من بخند که بر بستنی آنکس
<p>درستان ام جنت بر منم شاد</p> <p>بر شک از شک و بختین می آنکس</p>	
زانه ز منم در امانی خوا	بر از دوری جانم در امانی خوا
نیت خست مرا عشق بر سر خاکم	کندن شسته ز مردم حرف خنوا
گر کم شسته بصره ز دست و پا تو	عاشق ز مردم در امانی خوا
سهای ترک جان در امانی آناه	دگر ز تو سر نورد و دلق خنوا
<p>بر دلم که اسوده بر بستن شاد</p> <p>صنوبر خاطر که ز امانی خوا</p>	

زده شک

نبد از شک من تو که ز بستنی آنکس	در از شک من تو که ز بستنی آنکس
زنت سلطان در بر بستنی آنکس	که در امان جاد بر بدو از امانی آنکس
ترا می شستم بخت و دین مستم	که در بین آسمان ز به از امانی آنکس
ز بخت به خیم این که شسته ز میان آنکس	اگر رسم برای سیه از کار می آنکس
فغان شک من تو که ز بستنی آنکس	نیم صبح که برای از امانی آنکس
شده که زانکه در شک و بخت و دین آنکس	که در جاد که صحت مانده شسته آنکس
<p>دل از شک من تو که ز بستنی آنکس</p> <p>که در شک من تو که ز بستنی آنکس</p>	
از زخمی از امانی خوا	عشق از شک من تو که ز بستنی آنکس
خادم من که بر بستن محبت را	تا تو ایامی بختن مرا جاد کرد
قد از حق تو بختن محبت بختن	نیت زان دین در امانی آنکس
سکینه ز شک من تو که ز بستنی آنکس	خشم من چنان که شک من جاد کرد

به چرخ نیست در عالم رخساری
 ز دست تو نواز غم تیشه می وصل بود
 عشق تو نیست اگر نه در دوزخ
 در طری عشق زاده عشق تو کار کرد

کے ساتھ ہی ہم دہلی میں مرگئے اور دفن ہوئے۔

گزاره بیوتی که در روز ۱۰

بک بیک غیر ساق ز ششم سپید
از سر کوی وفاقیت به ششم سپید

تاکلی از باد و حیرت کران کرده سرم
ای خوش استی که با بنزد و شرم

جسم سار را با جوات سایش حصار
بر زبان مکر خاکی او شسم

درف شام غم کو چشم کو آن با سیه
میر جانم منید کرد و کو چشم

نوا چشم خوش منم که بکانون رخ
کار سوزم می نشاند و عجم

زین فایده بخرج نام ملت
شوق خاطر سوی بر منیر دسم

در فضای شش ماهه در هر یک از این

من استقبال نوباد و علم

کرمیہ عبیر ان شاد تو انگر ۱
در قس و حبصا که زب اذ تو انگر ۱

منفی که تناسلش قضی آید

منشین برده و در کتبه ای که در

ای که در جهان خود از بندگی
غیر از تو ندانم که گریبانم را بگرد

کارستمر از دست تو بر جلق منبت
جایی بر سینه که ز بیهوشان کرد

که باین ستمی ذکر کنی است
خون در عکس خج حلا و توان کرد

لذت اگر نیست که میان و ۱۱۱۱

در عشق کسی شیهه یکن گزند نهاد

کی نسبت انکار غرض و تو اے مکر

عزیزشکی مردان را بقایا نکند و در نفس زخیمه کور او را و جانرا نکند

دوم که در میان مرغ و مرغی است
اکبر بود از کیم بسته جانگزار

اگر گفت پیش برده شستم تا شبی
خوابم و شش از بدنه از تنم را که

پوشیدن که در آن دارد زلف برین	که خوا به خود که پس از آنکه
اگر نه بدین که از کجاست	که این سنگ را به کجا نهد
بیل به از خودم قد خاری شیدا	خدا از دست و تنم کو چاره کند
بجز خست بزی آرد دل را	بجز خوی که ای که بماند کند
اگر او به جز به طاعت چسبید	روی خود طاعت که در مانده کند
چون شاد بود از شکست عشق ازدم	
کسی زینکه تا کی عشق نه از آنکه	
دیدم به هم برنی حق تعالی سنگ	دل به عشق را بهی که سنگ
عشق به غیر تم و بهانی که در او	یک یکدیگر آید پس تعالی سنگ
سکه به چشم به نام که بگوشت	آید را نام که شادی از کجاست
که در او به جرم نام از سنگین است	تا در بخت بین از آنی سنگ
که به کفیت نام که به جان حق	این کمن چنان از یک که سنگ

منه

تا به بل بر ساد عشق از شانی سنگ	تقدیری رخ نام برنی سنگ
میوز شاد بود خوش بهی نام که است	
خودم ای خوا به آید بهی سنگ	
در اینست که به شکست تر سوز	بیار که به شکست به شسته سوز
نن بفرزندک بیا که زخم ترا	دل که فرود به دل و کسوز
بیش خود به تو به شاد بصل ای	که کم چمن گشتی و هم سوز
صدا زوی تو که از دردم نام تو شاد	که در سب اول نشسته سوز
بسیتر زدی نشین قیدیت	به بهت ز دانی که بخر سوز
تعلیق نام را به شاد بیاور	
که گو بهی است در او بکسوز	
زبان بر گویم به در دانه بی سر شاد	عالی از که به زبانی من تر شاد
تا بهی نام که به جان که در آن	که نشین به شاد و کجاست شاد

فلسفه را از آفرین در درو زان داشت	ای خوششک ای که در دم ادل قضا
هنگامی که جهانم تر و آلی زلفش	آتشش ز غم و غم خلق را با شور
از تو نه از از چشم یار و یار	کوه و چو کوهسار کرد و حال کجاست
چو در شام چو در کجاست که در میان	
گرفت ز غم و غم و غم و غم و غم	
بیزشش که نه به یاد کوشش می	ز نو و نو می سوی من و سوختن می
زوی که در در راه می به پست	کونین غم و غم و غم و غم و غم
در قتل که از یاد به پست	شبان غم و غم و غم و غم و غم
گویند که در یک شکری این	ز غم و غم و غم و غم و غم و غم
غشش چو در راه و در راه و در راه	
غشش و غم و غم و غم و غم و غم	
ای خدایا که در راه و در راه	با کشتن از راه و در راه و در راه

از در کجاست که در راه و در راه	مرکز برای سخن و سخن و سخن
منده ای که در راه و در راه	رازی که در کجاست که در کجاست
بیشترین از سخن و سخن و سخن	مرکز و کجاست که در کجاست
ای خدایا که در راه و در راه	کین و سخن و سخن و سخن و سخن
خال ای که در راه و در راه	بیش که در راه و در راه و در راه
شما و در راه و در راه و در راه	
نشانم و در راه و در راه و در راه	
ای خدایا که در راه و در راه	با کشتن از راه و در راه و در راه
ناله و در راه و در راه و در راه	با کشتن از راه و در راه و در راه
زخم آن غم و غم و غم و غم و غم	با کشتن از راه و در راه و در راه
در کجاست که در راه و در راه	با کشتن از راه و در راه و در راه
غشش و در راه و در راه و در راه	با کشتن از راه و در راه و در راه

برکت خنده دید و پنداشت	در تماشای تو مردم که از پا افتاد
چشم از دانه مرغ منای قیپ	شیشه عشق تو از عاق و الی است
چو در شجر جان فغان میکندم	که بانی تو کام سپهر است
صفت عشق تو ام غم تو شاد است	که در آستان گلستان است
تایید کند چکشی تو بر روز	اگر آن هر بیت لب می افتد
<p>دیر کشیدن شایه سی سخی خوا</p> <p>جای آن بیت که در روز بفرود آید</p>	
مهر و استم از نام میکند	از فت بهانه جانم میکند
تا قی زلفت سر او گرفت	دست زلف از میانم میکند
کی رسد از غم خوی بر بزم	انفس کشد و نام میکند
چون کام ساز از رخسیر بزم	تا خون رخسیر جانم میکند
مهر سحر و تو نام شدن	آسمان که رسیده نام میکند

چون در

چون بر سر سر که نام آید	از تماشای سیم خانم میکند
کی نمیشد از سر عشق دوست	
تا حق زمین خاک نام میکند	
فست که در تو از غم من کند و است	پرستد از غم من کند و است
دل بر او دارد و جانب تا قیام	که در غم جان تو ان من کند و است
خون و نسیم از شعله آتش روزگار	عجب شش عشق من کند و است
مرا از غایت دشت که خور من تا	برش غم تو از قلوب من کند و است
الی که مال عالم استم سر خفته است	از لبس بر سر او از من کند و است
<p>از صفت تو شایه سی سخی خوا</p> <p>عنان از دست او در منان من کند و است</p>	
از روز و بر اندام آنجی بود	نقد این کند از غم من کند و است
زندان دل من است و ریش	از آنکه یوسف کل بر من کند و است

در حق قطره دم از آب شربت الی	از سر و پای آهسته سر جوختی بود
در خواب بختش دم و میرانم چو	کین خواب شربت بخت دخی بود
شب و بزم جوان توخت ز دوش بود	
تعب و مصیبت ساکن پت اوطاف بود	
نیتون در دل خیال صلوات کنم	از روی سوادای باطن و جانم کند
بشم و خرقه داره خندن تا بکی	خنده بر بوییم چاک کر جانم کند
دیده را ای امای گشت شربت	کری خواج که خون دل جانم کند
موجونه داره دل که پت پاره باد	تا بکی خنده و کبر و سلیم کند
من خود از قمار دل شاپه افتادم	
خیز و با بدم کتوبه شکور نام کند	
بیزش که گزم جانم بن که خواج	اگر پست من زنی جانم که خواج
اگر در این شربت تقای الی	بکیه قتل غمناک من که خواج

فی آوار و آل تا خود که سر به برجا	نیز در این پست که تان من که خواج
هر دم ز غمبهر حزن از آوار	نه از حزن دست ز بان من که خواج
شمارم خون شکر غمناک که ناکون	باین اوان غم سمیان من که خواج
شدم پت پر از عشق و نیت	
کزان ولی دشمن از جوان من که خواج	
کزان خوشبختی من و خلو نماز ای	پیاوستش هم ای دم از زنده بود
شستادن در غم پت که پت	که شربت شربت شربت خاک از آ
جوانی که بر جسته از دوش بود	عنان شکلات بر هر جوان بود
مکوت شوق من که در کز جانی	عنان کز جانی که در کز جانی
کج خیزه پیش زین شربت	رایه ام سر روی دوش که خواج
مر شاپه رقی و دوستی غم بود	
زانی سیر کن آهسته و دم و آه	

زین و کرم که بس پریم ساختن	قدم این بس که شکم ساختن
روی خوشتر است بر شکم	تا توان در نسیم هم ساختن
چنانچه دل قانع خست بر تب	صیف از این خیم هم ساختن
این کیفیت خست کردی صحن	با دانه و از نه و غیب هم ساختن
<p>مهر از بس که زانوی غم روی تاب</p> <p>صورتش در این زانوی تاب</p>	
ارچه مستانه اهل شبت	جامعیت است که شمشیر تاب
حق این به غیبت که در سر دهم	سینا شمشیر بی بر سر جی تاب
خار و زرد زنده با از افکات	یوسف انبارک اوی ز تاب
چنانچه حکم که شکم که شبت	بس که شمشیر که شتاب اوی تاب
<p>زاده ای که شمشیر که شتاب</p> <p>میل از زانوی که شتاب</p>	

غیم

نعت هم از دولت به ابر آورد	در پیش هم به تو دیوار آورد
دیگر است باقی هر دو شمشیر	از کمر زلف تو از کمر آورد
از غایت از هم که زانوی غم	خون دلم بهشت بر بنابر آورد
آنکه بس که از تربیت کل تن	کل این شمشیر که کون غم آورد
<p>شماره زین سبزه و از محبت</p> <p>از بهر خیم صفت از نادر آورد</p>	
تاریخ غایب روی تو بر اعدا	در شمع زانوی که شتاب
سیکته ال است به شمشیر تو	این زانوی که شتاب
پیشینه شمشیر از این ابر و بوم	ال عی که دود به بجای که شتاب
بر روی و ابر که بر روی تو دیم	اشب زانوی که شتاب
زین که از زانوی دم و تکلیف	خون بهر که شتاب
تا که بهشت از این شمشیر	ندان علی که شتاب

از بهر بیست و شش ساله سافر شایسته

در هر کوه به معای حسه اضا

کام خیز از عشق خیز از غم سبایی مبار	صلواتش خیز از غم سبایی مبار
شاید به جای کنایه یار در خجسته	کار من به بسته ز در سبکسبایی مبار
در دل خندان شب از انبساطی مبار	در دل از اندک غم ای به انبساطی مبار
اول وقت من به از از غم خوشم	کسب چنین بیم در افکار سبکسبایی مبار
از سحر این وقت بون سلم شد یکه	رو که بهر تو بر کل هم رفای مبار

کفر و کشت پورا اولان قوی کرمت

از غایب کشتان خیز رفیق سبایی مبار

از حال خود به از بهر خوش دارد	کشتن نمیتوانم دیوار کوشش دارد
یعنی خیزد از بهر چشم غمخون	محبتش به به از بهر به خوش دارد
از خوشی فرود تو به غم در تن من	یکای کشت یک کشتن خوش دارد

قصای کجی تا درن کاسه شاد است

نیش است و شادانی به پای بستی

تا اگر بایست تر شایسته این عشق مبار
دانی نشسته است زنی به پیش دارد

دل را در کوی عشق آن سبکبار	نیوز افتاد به چون عشق کشت مبار
کام به به احوال ز کوهای شعل به	درستان به کجاست چنان سبکبار
به بی بهشته سبک به به شایسته مبار	ز کوه سده اند از درستان سبکبار
کز من به چو به آفتاب زک مبار	به به چو به خورشید به به آفتاب مبار
سینا هم سوراخها و چو چو به مبار	کسب آن چنین به به پیش مبار
ز فضا که از گان به کوه غل غل مبار	کشتن چنین به به کوه غل مبار

کی که شایه به به خون هم صبی حلاج
هر که از بهر چشم تن چشم خن مبار

از دم جیست بخت بیخ از شران تو
که کزانی پیش از این با نوان دوست
بیم بستم از نظر کین به یکن عین
از دکان مسته نوان ایوان بر
نشسته
نشسته و ده که از گشتی ملک سرای
خوش تن کینه دم کی الی افسرد
استی در ده گشتن کز گشتن
دود افع مشق ایام به رخ پوشیده

مجلس از پسران و فرزندان

المؤلف: السيد محمد باقر

انجمن دیر به پیشم تن و در ایام شوق
 محراب سج کافرج سحر خیز
 قفسه خورشید و کاف قد صدفا
 از کوزه دایه سبب نشسته

در هفت خست مجوی تا بگو
 آتخ زهر حرت سرد از یک عالم
 لا اله الا الله دلی بر او بر آید
 بر بر چشک سمانت ز فغان گو
 مرگ و اید از در جهان ز فغان مرگ و اید
 کوهن خنجر خنجر مرگ و اید
 چنگ خنجر خنجر مرگ و اید
 از هر نوید و غیری غم و اید

تتبعه بکمال مستی و شادمانی

تو که هر کس که چون او کرد در آخر

کشته شوم اور اعلیٰ درجہ کا
 دشت شمس ہے کہ درسا و دشت
 در و قیام شمس کی سیم نہیں بخش
 شمس اور ملک اندھا کی زبان است
 عاشق زہر آگہی کی گواہ شمس کی
 در و عشق شمس شاہ آشوب ملک است
 مرد اور اعدا جوشیدہ ان سید
 کاسین بخیر باد و بخش کہ جان سید
 ریسہ از سر امانوی کمان سید
 قتل عام شمس را تیری زہر کان سید
 مرد و اید از شمس خون جان سید
 کاغذ سید یکدہ سید سید و رمان سید

چو بخت گنجه می بیند ۱۱۱	
که سعادت به نصیب است ۱۱۱	
میوشش کرد بای خود به آری	کنده زلف که میوی تا زمین ۱۱۱
چنان که زلف نام که دیده در قدام	نبار که کج کرد کمان استین ۱۱۱
میافتا قافله سالار با صبح میرسد	که در خانه او شکست چن ۱۱۱
توای حرف که با در که می آری	از و پرس که بخت چن ۱۱۱
چو زلف از می ۱۱۱ ز بخت میبند	
نخاست بر بخت میبند	
بند زلفش نام بختین را	چو میان که خود را بر بختین
رو به زلفش نامی از چهره من	که رنگ نازک تصویر بند
چو زلفش نامی بختین	زنده و مستان را کشید بند
کشید و نام سار و قضا را	زنده و بخت بخت بر بند

چو بخت گنجه می بیند ۱۱۱	
که سعادت به نصیب است ۱۱۱	
میوشش کرد بای خود به آری	کنده زلف که میوی تا زمین ۱۱۱
چنان که زلف نام که دیده در قدام	نبار که کج کرد کمان استین ۱۱۱
میافتا قافله سالار با صبح میرسد	که در خانه او شکست چن ۱۱۱
توای حرف که با در که می آری	از و پرس که بخت چن ۱۱۱
چو زلف از می ۱۱۱ ز بخت میبند	
نخاست بر بخت میبند	
بند زلفش نام بختین را	چو میان که خود را بر بختین
رو به زلفش نامی از چهره من	که رنگ نازک تصویر بند
چو زلفش نامی بختین	زنده و مستان را کشید بند
کشید و نام سار و قضا را	زنده و بخت بخت بر بند

از پیش زان پس از عشق دیدم شما	
برین از دزد که چشم دایم افتاد	
شب فریادم از آن سلسله شکن داد	در غم ابله بر آلوده شکن داد
یکدم نه چویم سبب به بستر رب	کردم از دور سرم زنت بر لاین داد
یک تیره و طالع من بس که بود	سود جای کرد اگر در توین داد
ای که توبت نصیب سر زاده بس که	فست کان یک را یک شیر داد
لی شیم زاده شده امید داد	صد مردم بانی به چنین داد
مهر کان می بن زنت در شین داد	شاه باغ مرا و عده مرا این داد
بیشک شاپور سر را به می نقصان کرد	
عوضیم سبب انکونی را بکین داد	
زلف از دست زاده شین کرد	داز کون برق منده ان کار شین کرد
جایهستان بابل زنده است	ساحران نه کوفه شین کرد

در پیش

برین پیشی بر حرف زلف داد	
در شایه های شین دید	
چو چو بد و استیای این	باید در دست سر او شین کرد
بعد از ادی زاده است داد	برنج و کرفه شین کرد
لی طلب شاپور زور بر شین کرد	
ذوق اگر داری به یار شین کرد	
چند آج ده بخت بدو طوفان باد	دشمنم شیم و خون من در این باد
در کلوی ابر که در برست کرد	دیدم از منان که نه زنت این
شب شین کرد غنی زادم در شین کرد	غالی شکستم تا به شین کرد
ابشیم کم نیکو از رخ بستین	دشمن درایت از من کی سده انان
تا ز جوشن من نم نیاید زین	از که در قنای ال افسانم زاده انان
کوه به کوه شاپور دود زاده ای داد	سایه از صبح سر شین کرد

بر روی خرد و شکر میوان بکند	
کند و بر گوشت یکی مایان بکند	
خودت عیب و شکوه است	آفتاب است که خورشید بکند
شاد ببار است شاد بکند	خودت زین بهای پستان بکند
قیمت بهین برین تو	تا بهت کو جان بکند
دین غنیمت خدا بکند	سر بر روی ازین غنیمت بکند
شاید انشالله بکند	خودت ازین غنیمت بکند
تو تویی بن ذراک و خودت	ستی شک و بن و در کمان بکند
دل از جوهر خاک بکند	یک وقت زار این و ایران بکند
استنای ز زور دست خدا بکند	
لطف های را بفرمان بکند	
نهان رخ شکسته بس بکند	از رخ و شرم رخ بکند

اصول

از صد قدم در تن قی بکند	
ایغبان کل بهت و شین	
تا از یک راه بسین را بکند	
شاد و دنی خوشین از صد بکند	
بر تر نه تمام تن بکند	
دشمن از تو با تو بکند	
بر کجا خوی بر دبار کو خوی بکند	
بیت بر روی از غنیمت بکند	
آرزو دست خرم به تو بکند	
خوشین را اگر بکند بکند	
بای در کج نهی خوش بکند	
با توای شاد و شوق بکند	

مست شراب بخت جانم از نام منور	پروان زنده روی گل از خانه نام منور
من دردم از کار و بگر و کشتن نیاید	برج کج که هر که کل میبازد نام منور
پناه اول لب در سیرت روزگار	دار و گران کج بود از نام منور
جان دارم تعلقی جان ز دل نیست	پروان کج نام عالم در خانه نام منور
خودم که ترک عشق کنم نمی بینم	از بوی برادر که روی از نام منور
با کماله شش شده با کوششای عشق	
خواه کسان که نر از از انام منور	
اگر خست بیک از کشتن کجا منور	دمان خجده زلف زنگ تو از منور
جان بین که رستی کجا از نام منور	کران تر هست کج ز راز فاد منور
نزار پس از عجز تو با نام منور	ولی کج نیست با نام از فاد منور
نزار بس که کشته از خون لیکن	برین نیام از نام شفا منور
شود زاده خونم ز باده ای شفا	ده چادر که کشته روی یاد منور

نایب

نایب که روی گل از سر شاخ بود	
که از دست تو از از نام منور	
غم شادام نشانه ای که کشته منور	خاکسترم بیاید و کشته منور
کر و نام کشتن قفسه ز نام منور	مدیراه فی زاده در کشته منور
رفی و چون سپند من که نه کوش	در کشته نشانه ای در کشته منور
خج آب جام در کشتن کشته منور	خواب مرگت بی کشته منور
دردم اسج و دراکر دیش	تو خوشی می کشی من هم خوش منور
شاید اگر خنده دم که در دهان	
بقی زار خانه بود کشته منور	
چون اسیر بهر دین پند و مباد	کار هیچ و شام با کار کشته منور
راه مقصد می نشاند که کشته نام منور	سرو در قتل ایادی که کشته منور
کی که از کج من دینت آسمان	اغانی گمانش کشته بس منور

خوشگشتی برده اند از دست	فرز شکت و پناه اند از دست
خاطر مشوق در وصل سازی خانه	بعد ازین کوتهی گشتن ایست
ترکیب از کوه و کعبه طهارت بر	شده از بانی که انجا نشوید پس
صحنه ای با هم یک شیر و شکر است	نمی گشت نجای می رسد پس
من از نیت برین بهر استحقاق نین	
ملک معنی وقف زدی سر زحمت	
ایجا که اوست کوه از انجا که کسی	جزا و حکم نماند بهای کسی
چندان که شود عرض و چو تو خدای	کاه میانه دوست نه دودای کسی
دست و عاقبت ز دل و لب به دود	نقش اگر در دست نشیند راکسی
کر دیدم نام ز کوه حیرت شود تباد	در چشم اند و کسرم تو تپای کسی
دست و بانی دود و سر بجای	دست و بن کوشش نشیند کسی
ایجا که جان به هم کوه در دست	نشان بهر هیچ و خلق از انجا کسی

شکوه

شکوه می بریت تو هم کردی گشت	جای گشتن زین در سرم آرام گشت
تا بلی از لشکر که در بندم و نای	بیرام یک و از سر بیم نیت اندام گشت
سکندر از دوان به شرم من کوتاه دزد	نم نشیند هیچ از دم حجاج شام گشت
هر که از آید بهی کلام دل حاصل گشت	از در صحنه با نماند ام ۱۱۱ ام گشت
زود روی قتال و نوبت برت بن گشت	خود ز راه تو نونی کرد ام در جام گشت
من کی بشا بودم ز بیم چو بسید را	
این که بام یاری هم نمی بام گشت	
هر که از در بخت هم نمی گشت	زود گشتن کرمان بهر بند زویش
میخاید تو ز اندیشه و حسن ترا	کر منی هم شکستی اندیشه تویش
شنبه هر که هست بر شام اجل	تا چشم نشا و دست اندیشه تویش
هر که از تو هم از عشق تو رسیده می تو	نقص از منی تو هم بر در کینه تویش
شادی بر دل قلعه محبت تو تو	دوره چند شرم به هم بر بند تویش

چند شاه پورتم بخیر طبع زینت و منی مبتدا و از دل از گینه خوش	
عهد که قشون منم زنده باش	با ملک و بن صحرای من و درخت
بدر که نو به دولت بیاورم	زیر که صحرای کوته زنی از ملک
با منش از این پست که شام تن	از دهن دهن ملک ز ترا دهن
از یک یکنی که از این پستی که	نیستی که که کم به به به
بیشتر از این پستی که	که در دهن پستی که
کردن به ملک می باشد و نه کام حق نت از این ملک شتی از ملک	
بهر کم که آه عشتانه خوش	که خیال تو و ملک تو از خوش
و من خود و دولت از این پستی	که ملک که کم به به به
سنان که سپاه با او و ایم	نکته های حریفانه و در میان

زهرت به چشم تیت کبیده من که بر تو تیشند بر من تان	
نکته نام حیدر و از ملک شاه برای خوشی که در ام و در	
پیر و من زهرت کبیده من	که از او کم از تیت من
سین که در دهن و در دهن	که در دهن و در دهن
از دهن که در دهن و در دهن	که در دهن و در دهن
که از دهن که در دهن و در دهن	که در دهن و در دهن
که در دهن که در دهن و در دهن	که در دهن و در دهن
زنان که در دهن و در دهن که در دهن و در دهن	
که در دهن که در دهن و در دهن	که در دهن و در دهن

فی ثانی تن سیه فوری دلش	خفت ز دام ازل است لب خویش
رشاره بسی تو از آنی بخت	هر برت و زلف درازی شمشیرش
چو هم از مشکش آرد بکفن	صلی آرداکی فی سبب خویش

شاه بهر بهمانه زن سنگ عادت
از دست خرابات کند در آب خویش

نشسته جان من که یکا در سر در پیش	خدا از خارش چشم که روایت میباش
ز جانت سخن پیغم از بهر لب	کز این وای ای مرغ نفس که در آ
تو بخت و انانی بکشتن در غی	که نیست خدا دام از غلتای چشم میباش
در تاخت و تاراج بر دست شیری	بر در این پیشانی که که بر دهانش
اگر دل از بهر تن من غیرتی دارم	که گوشت از تن من نیز تو هم رفت از پای

نیاید و نه بانی شاه بهر بهر حاشی حریفی
خواب من که می کرد از شاوکی پرستش

بهر شوق دیدار آرد در قص	لطف سر بستاند آرد در قص
مرقش و ایام زود رس	که شوق او به عوار آرد در قص
ز پیشانی خودی که دم بخت	جد استم که دیدار آرد در قص
بیان هستی را با نام خویش	که بازش بر سر کار آرد در قص

هوای با دود در کار است شایه
که تحملت او بار آرد در قص

کینه را جری من نیست چنان	من او شکران را با خواه اهلین
شبیخانی لطف گفت بینی آتم	که هم پریشان نفس کجا پریشان
با که داول تویت پنهان تن تویت	جان و دم در دستم زخم بیاور
هر که زبانه از بهر عالم است	تا داده از کف دست و کربان
بنا به منی سج با کفر تو کاس	که در دودم لطفی در حق جان
خدا به پیش که گویند هم ز تو خود	از روی خست تو هم که کربان

بگفت تا که در ترادوست رفت بشت در بسیاری و اثر سادخت	
چو هست رخ که غم خوی کند تمام دنیا دلف ابرایش بر کند خط	ای تازه گل که ز رخسار جانت نبوی رخ که ایش را از رخسار
رخ چون تیره زار شو و خندش افزو رخ از خیارش و کجای خط	وقت ازال وقت معرجه هست در بستان دای شود سید از خط
شاد بود رخسار و خط تان که نیست اینجا که زلف و حال بود رخسار خط	
بس که بر رخسار شکسته خیم که نام خوش چاک این بهر سیکه اگر بیاورم خوش	رشت جان را تاشم در سر کشت سوسه سوزن ز سوسه رشت جان خوش
یکش از جرم رخ که ز کج بند می بند شب بر رخ که کج بند می بند خوش	ز کج بند می بند و کج بند یکش از جرم رخ که ز کج بند می بند خوش

بگفت

به جرم رخ که ز کج بند می بند از رخ که ز کج بند می بند خوش	
چشم شاد بود بر رخ که ز کج بند می بند رختی که ز کج بند می بند خوش	
شب بر رخ که ز کج بند می بند سر سپ اول بهر رخ که ز کج بند می بند	جگر سبک ری بر رخ که ز کج بند می بند خانه روشن می که از جرم رخ که ز کج بند می بند
دیم پیش رخ که ز کج بند می بند جان کج بر رخ که ز کج بند می بند	دین رخ که ز کج بند می بند جوی آن رخ که ز کج بند می بند
سر که ز کج بند می بند از رخ که ز کج بند می بند خوش	

قسمت شده ز من حجاب بر طرف	تاب بجز ز سرشت حجاب بر طرف
دارا السعای مستکبر و بزدل و ک	ز کج و کدر و خوار و نواب بر طرف
نخاقتی شفیعی معش	سرخ خاکی ز منافی تاب بر طرف
بشده ام بوی غنیمت شوی	کین شکلی کرد از ان تاب بر طرف
تا حرج است به خفا رسیده	اسلام بر طرف شد و عتاب بر طرف
تیر به سرافقن کردم بر	چو اتم ز سبزه سیاه بر طرف
تا ز فریادش ز ستم نشنوا	از ان ستم تو نوب بر طرف
شاه و برادر از خلوت شوی گشت	
گشت کل مراد حجاب بر طرف	
از شکست داده مرکز شایسته	حیف آدم مکرر بی حقیقت
شکر در کف توین زجت اسیر	تحت از زبان توئی آفتاب
بر جوی آفتاب که بر جانم زجت	آه و باده توام از بخت رنج

تاج

تاجم را بجز آفتاب و دایم	آن که از نام که تو آدم سراف
تا دیدم که عذر جانی میان گشت	از کل دینم آید از زوایا حیف
چون با دریا برش کم کم گشت	چند دم شد که در ده بی حیف
کند که دست چرخ آدم زنی که بود	چرخ اسیر بدش شد و سر ساف
غیر از شاد و کوه و بیابان	کاری نکردم که بود در شاد
مجاوزه از در گشت و جادوس	نموده است آب دیده که گیم در حیف
شاه و صفیای از روزگار رفت	
کر زنی که گشت از روزگار حیف	
خار و زخم شد از آن جوی دارا	ز کین نم کند و کوی دارا حیف
کوینار و کوه از دفری بی سن	که مقبولی بخون پیری دارا حیف
کوین از علی حاشیه غزل کند	پناه غم ز خوش در دمی دارا حیف
بیهوشم در دوق زایک حال چوین	که یک که بر بوم تلوی دارا حیف

بدای بوی سلامت بر پیش پیش	که درین کوچه دم گزیده می ارد عشق
ای دل زلفت دران محبت کز	که با جلال جلال و بوی دار عشق
گیند در عشق از غم خوار و شاد پر با برکت نین مر می دار عشق	
دارم از سر دل دانی شک	چون بر بس در دانی دانی شک
بکین آواز بجز رقی	نیم جانی جویم دانی شک
غم از روزگار است جوکان	روزگاری شود دانی شک
قطر سال و خاست تر و شمش	زده تر باستان دانی شک
خاک ار سینه زن گمانشوی	تو تر استخوان دانی شک
الغش سر زده تر بر بوم	معاذ از دیده دم زبانی شک
او بر دست زبام عاجبشیم	کوه در زبانی دانی شک
پیشاهم خیاقتش کردن	کوتاهت کنم زبانی شک

لجی خوار گشتم بر عجب	چو در سواد عشق دانی شک
عصری خجسته از لبش شاد پر	
مکوی رنگین از دانی شک	
کی مرادم که برفت دل	تج کسیت سلفات دل
محبت است مرا در کج قسم	دانی شین کر بخت دل
قطر دل شد در بزم زان ریاض	بیردم کاخا زان است دل
تو ام ای بسک فلان شک	بجو طلاقم به بخت دل
محبت خواب او در بر دست دل	بکجه مار کمانت دل
آهوشا بر دست در عشق سیر سر بر سیکو به بر شانت دل	
نشه دانی که در سبسی به چشم	چنین زانو زانو به چشم
بهره از خانه دم عاشق در چشم	بسیار دایب به صافه کنی چشم

زنده شد شوی که از آدم نهان دلی	چو پیش از جای بر خیزم اگر صد بزم
فدا دادم دل و نفس و کسب و کلاه و کلاه	بیشم می ریزم که چون سعادتم
بندم چشمم بر یک چو توت کونم	که در پیش تو دهم و ده دینار
سوی کشتم تا بر شاد سازگارم	
در پیش تو بچشم و دگر بچشم	
کوته می که در دلی در میان هم	باری که در میان کشت بر زبان هم
ترتیب پیشانی که هر سوختن	رفتی نیم که سپیدین استبان هم
ست و در بر تن جانم در سب	تا دست در دوزخ کی جادوان هم
از شوق یک جام زبانی تر از آب	با مرغ ناله دار و مان بر مان هم
مرشد و مان دل چنگ می شود	که چشم بشارت روان هم
شاد و خفتم سرشت از ازل	
تنت هر بشکر منده و ستان هم	

زنده شد شوی که از آدم نهان دلی	چو پیش از جای بر خیزم اگر صد بزم
فدا دادم دل و نفس و کسب و کلاه و کلاه	بیشم می ریزم که چون سعادتم
بندم چشمم بر یک چو توت کونم	که در پیش تو دهم و ده دینار
سوی کشتم تا بر شاد سازگارم	
در پیش تو بچشم و دگر بچشم	
کوته می که در دلی در میان هم	باری که در میان کشت بر زبان هم
ترتیب پیشانی که هر سوختن	رفتی نیم که سپیدین استبان هم
ست و در بر تن جانم در سب	تا دست در دوزخ کی جادوان هم
از شوق یک جام زبانی تر از آب	با مرغ ناله دار و مان بر مان هم
مرشد و مان دل چنگ می شود	که چشم بشارت روان هم
شاد و خفتم سرشت از ازل	
تنت هر بشکر منده و ستان هم	

با کمان شایه بر کارم نیست جز شایه کی	
و اینم در آشنایا که جان سیم	
باز آمد کسبش به بزمی که کن ادم	تجلی هم کل در بر من روی که کن ادم
هر یک مشتاقان کجا دارا که استغنا	سوم که بنیاد نه سروی که کن ادم
مگر دوا از دوا نیست که چون بر آید	عاقبت سپید روی که بی که کن ادم
کسی اورد و پیش نهد که از دست	کمان نه نرم آید یاری که کن ادم
کجا شایه که کن را که نیست بر خدایا	
که در جبهه اند چو روی که کن ادم	
سکه زار بشم خود سپید را بیکم	لفظ صبر ابراهیم که بیکم
صفت پند دارم یک استغنا	و این آوازه از دست که بیکم
نشته از سرچش پیش بر من نهد را	وزن آهش بر چشم تمام بیکم
پیش روی اصل ادم در تخیل شوق	درین صند باره ادم که بیکم

در باب شکی که در ادم عیا	
چو طمان رت از کشتی در بیکم	
ز ان کلمه شایه چون خادع در دل	
کسب امانه تا در آن خود می تواند بیکم	
ای می سر چادر دل پیش ادم	تا مست که ادم خدای پیش ادم
کوی سپهر خلق جبارا که نیاید	از عاقل یکست که در پیش ادم
تقری شوم ارباب توئی جنب ادم	در پناه نام نفسی پیش ادم
در مقام با پس تن سار	آلوده شیم که در پیش ادم
شایه در که ارمیکه قدر سیم	
در پیش ولی مت ارمیکه شایه	
در کوی تو طمان امانا که ادم	خود از غم و ارم از غم ادم ادم
چه اوست بر باقی طمانت و کرم	من کوتاهی از ارم و ادم ادم
شکون بر منی یا ادم ادم	زانت که از ارم و ادم ادم

برایش صبا بخم اولی زخم از آن کوه
ز آن کوه کرافتی بل بل و کوه

شاپور کلزار صبا بل تشافی

خبرم دوم گفت صبا و کوه

کرم در صبا زخم تو اولی بشم
روغ همیشه در صبا و کوه

در صبا تو ام در صبا و کوه
تو صبا تو در صبا و کوه

ای خوشن کوه که در صبا و کوه
در صبا تو در صبا و کوه

تاق تاق صبا و کوه
از صبا تو در صبا و کوه

خبرم ششم ز کوه و صبا

من که در صبا و کوه

چرا به صبا و کوه
لذت آب حیات از آب حیات

میخواهی ز صبا و کوه
دستی آبی جو در صبا و کوه

کوه میگوید آه صبا و کوه
سکیم کوه صبا و کوه

از صبا و کوه
سینه روان صبا و کوه

برایم ز صبا و کوه
کوه صبا و کوه

سکیم از صبا و کوه
بان لبی آبی و کوه

دوش بر دوش صبا و کوه

من که در صبا و کوه

من که در صبا و کوه
تا صبا و کوه

شب که در صبا و کوه
ای که در صبا و کوه

شوق من صبا و کوه
ز صبا و کوه

از صبا و کوه
تا صبا و کوه

نشد که در صبا و کوه
نوشین اکرم کوه

عشق او در صبا و کوه
با صبا و کوه

سرهشت صبا و کوه
با صبا و کوه

بسکه در ده و خیال آن در پیش آید خوشی از عشق تو آید در آغوش آید	
سهری غم آرد و ما و کجاست که کم کردیم و غم آید از آغوش آید	میردم با یارهای آغوش آید سینه کوی که از آغوش آید
اگر نشیند تو بر سینه که کم حلقه بفرم جگر آید که در پیش آید	مرد بچه از خون سیاه آید در غمت زدن ترا از آغوش آید
درین قفس از بسکی نرفتم شاد و رور چون بسته شد من نمی توانم شاد و رور	
پیرش آید که دی که نه آید از لاشات آید و بنیاد من آید	در غل آید و بی که به آید یک شیشه آید از آغوش آید
در شهادت آید و سگ کشیده که آید تازانم ز تو هست که در آید	دست آید و عشق آید که آید خالی از غمی آید از آغوش آید

طلیعت در کشکوت بگو بهر آید خنده زان غم مشکلی که به آید	
خاک چمن شاد و بر علی کن در کاظم کاسان بر آب زده شوی که به آید	
جبهه آید که چشمش بکین آید بکفر چاه بازی که دل آید که آید	از قیاسی تن آید به آید بخودان طالع حسرت آید که آید
من در عاشقی که کس خواب که آید زین رنج و غم آید که آید	کمن با خلق عالم آید که آید کمن می خورم و غم آید که آید
شبی شاد و بر کو به غم آید از آغوش آید حلقه بر بسکه غم چینی آید	
از آغوش تو کام آید که آید تو بال آید و سار آید	از کوه غم آید که آید این بوسه که آید از آغوش آید

آزاد درون رشت از هم کافور	کار بگرختن جام کوفته
مردانه شرمم تمام من و پیش	تا اول درخشان شام کوفته
شاه بود اگر ز امل که قدرت پست	
خود را به ناله کرم عدم گزینم	
خبر بده زار و فغان نه دارم	فرست که بکند از منی زارم
ره که ام شیرین بکند از دست	جبر از رخ آن که مریک اندازم
ما نیز تو ای که تپش به بویستم	شری اگر از دست پرور اندازم
وصلت که دوم زن از قصه جان	کو تا بکن سبب غنا نه دارم
جوابه نه جای خاکستر است	کشته ای در خور کشته دارم
از خجری در رخ فایم	خیال ز بهر چه در جیب نه دارم
شاه بگفت قوتانه محبت	
حالت تنهای که امان نه دارم	

که

کردم سر خود و سالان جرمم	تقصیریم که از من ایان جرمم
کز بخت بدان خصمیت باجم	چشم جبهت بازمان جرمم
سرور و احاطه که نیست درین	سبب من که جلد درم ازین جرمم
بافشش فریست نه بر کون دل	ان شیت جانی در جان جرمم
چسبی از این زاده از عاشقی برین	این چنان درم چنان جرمم
نه طاعتی نه بختی نه سواد نه کویست	
یارم در افغان نیست جهان جرمم	
قبل سوخته و دانه و فغانم	سکته بر مصلحتی زان فغانم
چون ملک نه از دست کنش بگر	او نیز تو نه دانه و فغانم
سیکته بکشد می بی که کنش من	عیان دار که سبکی بران فغانم
تا کی از شکست شمعان از من	کز من سوخته و دانه و فغانم
تا این چه شستم و دانه و فغانم	در که جوشان و دانه و فغانم

زخون و ده خود خازد و برین عالم	جو چال تو رو بر کل درین عالم
نیم خبر که خود را به برین عالم	کسی خبرم و یا نیست که برین
که کوثر آب خرم شد برین عالم	پس بنی خیشم بهیم که برین
ز باد کیم در چشم پوشین عالم	جو این از ده خفا که برین
که کوثر آب خرم شد برین عالم	ز خاک کیم بخت میرم و برین

در دین هر شمس است تن شایه
شود بر آید که برین عالم

مردم سوی او قاصدی از نا که استم	در زلف یکدیگر به بر کلاه استم
تا و او از لذت دیدار استم	با نور طهرت صمد سال استم
نور وری نیست این شهر که برین	با تم قصص ال برین استم
کینه الی و جوی که برین	تا تمده سوی بوم برین استم
شاید بشکونم را در ملک الی	کوان قالی خویش برین استم

نیم خبر

نیم خبر که از شقت بفراید و جان خازم
پای شست تا حال خود را در جهان خازم

مردنیم بکین الی که برین عالم	که غیر از او از جوی که کیم برین عالم
و جان از خلق تا برین عالم	که از چشم تو خازم که درین عالم
ز کوی عشق که بکین الی	و دم خویش را بکیم که درین عالم
چون ناکی شد از خالق جان خازم	نور عشق در نعت تو به جان خازم

شوم شایه در حال از خویش که برین عالم
بصیرت تو که برین عالم

که او عشق را الی الی صبا ده	در آیت جنون و غم پر خازم
نیم صفت الی الی او چه سوی نام	من این پناه از کینست تقارده
سبک الی الی وادی درین خازم	ز خود سرشته و کیم از برین عالم
برافرا ویدی سر خرم را برین	درین سینه که برین عالم

<p>عبدالرحمن که هم جویند و در جهان می کو خیر از مردن و تسلیم جان با دارم</p>	
<p>نماند خدای دل و دوازده سوختیم شده صلاه که کل کل شد از سر آ از بجز چشم زخم خیال با ده شد ایشیم و من تر تا هم جویشتم روشن شد آتش چشم خاند دل را در شین تن و دل غل نماند</p>	<p>زین آید سوز منی خاند سوختیم آتش زیم در در میان سوختیم جای سپید سحر صدها سوختیم از رنگ خویش و غم جز سوختیم چون چراغ که در بر آید سوختیم ار بس دماغ خوش با سوختیم</p>
<p>شاپور شمس ماضی غایب جویند پردای جان کرده جویند سوختیم</p>	
<p>خود از خنده ان تنی رسیده ام نقصه و غم تا کو که دارم و ملل</p>	<p>آتش سوزان نهادم بر آتش دارم بیرستی بن سوختن بقا دارم</p>

کوشش

<p>کوشش بایم و منی دلی و منی بر تفتیش و در تفتیش که خیرت بر</p>	
<p>نایدی از سر کوی تو که دارم عابد و کس از خرقه صبا دارم</p>	
<p>در بس نه چو در اعلی قوس تاشا شیت که بوم رسیده بود غم غم دارم</p>	
<p>مرا که از گوشه دیر اندازم مکنه خرابات که در یکم دور صد یک یک چو از دهن تخت جعی شود شام که در بر زلفی چون ناله خسته و سست که بر دارم خونی که ز دل بود درین یک شمشیر</p>	<p>مانده خرابان خبر از خانه دارم جایی صفای درین خانه دارم بمسکونان فام بر آید دارم صد غم غایبان بدل از خانه دارم در صبا دایره کسلی خانه دارم زان کف نقیصه است که چو دارم</p>
<p>شاپور غنی که دران کوی برابر ان صفت که در می در خانه دارم</p>	

ترا سبب چون بد کنونی است	چون یک شمع است از شمعین و آتش است
اگر نیست دل ز دور نهادم	کون از سواد و صیانت و حسن
سبک این که روشنی است	برای حق تو هم سوختن بکین
براهل بی کلام ماند از آید	سری زبانی و کوی یا درین
رعایت حقیقی شایسته ام	
که از این اعتباری بیکه اهل بستانم	
چرخ برین خاطر شمع بران بکنم	منوچهر بسیار از بهر بستانم
تا بشکونم خیمه و اوراق دیو	خاطر خود را بفرستد از بستانم
یکسره جود برای تو ای تو ای تو	هر که ای تو ای تو از بستانم
دردم از دور بستانم از بستانم	تا زنی باقی ال خود را بستانم
چاره شایسته بر تو جانم	
بر بر تو خردی ز بستانم	

ساقی

ساقی چاه دارد که قدر ماند ایام	رضای خود که پی نور ماند ایام
حسرت یکدست که زین که ایام	سبب این خرابی چه روز ماند ایام
شاید ام نیم خوشی مرا بستانم	حسرت تا در صفا دور ماند ایام
زین بستانم که بستانم بکینم	ذات که شایسته دور ماند ایام
شایسته بر تو بستانم	
پایسته تو بستانم	
تو زینت عشق تو زینت ایام	ز شرم دست نازد بستانم
چون که از بستانم که بستانم	چاه که تو را زود بستانم
خاک نشسته که شستی من ز بستانم	کلان بجای تو بستانم
ز خاک دلی بستانم ز بستانم	تو بستانم که بستانم
چون بستانم بستانم	
که بستانم از بستانم	

فراوانم سپه از چاهم	کر بسته زده از دروازه چاهم
بال پر خیت کجک خیزد بیک	کر نه کشته سال پر معایبم
کرچ و زده و نه ترست کرم	خون شش به دوم می سپرم
زبشیا ن زده که برادر کنم	فریاد سران قتل نامم
مخ پر بسته نم یک در بزم شاد	
کر تر بسته نویس به آبم	
چهره و بزم شاد کسی کرم	در دل خلد شیر نفس کرم
به خرم حست پر از مستان ای	کند از کج نفس کرم
بره تا تلخی به ای دل خدیدا	مردم آواز دیک بری کرم
تیشین می نه ام تره وید	ازلی خواب به چشمم
خودم کرمی بخانه آدم شاد	
کادم نیست که بدار کسی کرم	

تا کز پنه

تیکس نه پنه اولم به شمع بک	دزد اول ناک سیرم زدن خیرم
در بزم شمع نه شمع هر کس نیست	پر دانه مطاعم بهی بکرم
راز را به جیشین وصل تر با ب	میگرم و لب میگویم می نم
از سر چه ناکان کسرم بر باد	ان تیش نه در دزدان خیرم
تا بهر اسایش به بیکم به بزم دانا	تا روز از شرکان خود بر دانا
بی کرمی بری نماند به زرم	ای باغیان کسادم کوشش خیرم
هر که از دست میوه شاد بر تر	
به زنده شمع بن یان دشمن خیرم	
از دزد که از دست تو جانم	تیش شدم اول او از کرم
خودم صام من کوان بلی حیت	کر تو تیشین می نه کسرم
دشمن تجاری تو از پاستر	تا اول از نه شاد کسرم
درد لب میگویند بی شیمی	بر بزم آدم و است به کرم

دو اکی و خنجره ی شیشه نو دم	کشد خوارا سرفراز که ختم
شاه را دلی که بکشد از تنه کمر بستن	
صد غریب ازین منزل دور اند که ختم	
شعره روی کشتن تو این نیا ختم	تو حق رستگاری جان نیا ختم
گر تو دلم پیش مرا می عیب ده	ان عید که در ملکستان نیا ختم
هر که بکشتن ز دستم که از خشن	خوارا بکل شکسته که جان نیا ختم
یکه زخم فراموش کنده پیش	نه اشتیاق من به بکان نیا ختم
زخمی تو در دلم ز تو که با پای لعل	بدر خنجره ی خنجره کمان نیا ختم
شاه در وقت که در عهد است	
کوی مراد در خیمه جان نیا ختم	
نیکو بزم ازین شبانه نام بکنم	دلی چو در از خنجره ی زلفان نیا ختم
از زلف و دلی انداخته جان کمان نیا ختم	دلی خالی که نام زخم و زخم نیا ختم

خون لای خنجره ی خنجره ی شیشه نو دم	که از تنه ی خنجره ی شیشه نو دم
از آن تنه ی شکاره ی شیشه نو دم	که از آن تنه ی شکاره ی شیشه نو دم
دل پر از زلف و زلف و زلف نیا ختم	
خوارا که با جام تنای کمان نیا ختم	
مرغ طوق ساز تیر به ملا کتم	تا خنجره ی خنجره ی شیشه نو دم
از شوق به دست و دست ناز و صبح	خوارا که با جام تنای کمان نیا ختم
خاک در پیش به به پیش مبارزه	صد پیش از زلف و زلف نیا ختم
یکه که در دلم دلی از زلف و زلف	چون خنجره ی خنجره ی شیشه نو دم
نوریدم که از زلف و زلف نیا ختم	دلی که با جام تنای کمان نیا ختم
شاه در وقت که در عهد است	
کوی مراد در خیمه جان نیا ختم	
نیکو بزم ازین شبانه نام بکنم	دلی چو در از خنجره ی زلفان نیا ختم
از زلف و دلی انداخته جان کمان نیا ختم	دلی خالی که نام زخم و زخم نیا ختم

لهر زدی دشمنی از غریب تر است	کیه چه دهن ربه بسته داری دهم
چو دق تم تربت کار مشکو به نیست	زین سخن اولی دمان زخم کاشی تم
چو بشان کفر اندیشی من عار است	خویش را کریمه ای از دردی تم
شکسته شاد بود و در دلم راه نفس	
تا شفاف سینم از استواری او تم	
ز وضع خویش آرد اول چرا باشم	که شاه کشته عشق اگر که باشم
ز ملک عشق بر آن کشته رو خیزم	که تا بر وز تیغ است مشکو سر باشم
چو سوی کعبه بروم ایام خد او را	که با خیالی توان لطف در کجا باشم
منم ملک دم در دینش در خوش	بدین امید که اگر کشت اشک باشم
سوی اوست و اوردی خاطر شاد بود	
اگر کعبه را در کعبه باشم	
شهر آرد اگر قطره در دمان کرم	که کعبه کعبه ای اگر زبان کرم

کعبه

کنه عشقش بر من قوی هستی	اگر آب کرم که پیش زده دمان کرم
شب در از چشم من الی دهم	که کرم من مرادی در دمان کرم
بی حربه انشای عشق و زدی من	چو قصه خویش کنم اول زبان کرم
در سرای کرم بهشتی عشق	بد کجا که از اولی دمان کرم
چون کمان کرم سوی عدم شاد بود	
اگر دهم خط از دای از جهان کرم	
خود خود دمی که پیش از میان ام	از خیال شسته خاک در دمان ام
دشمن خود خوانم با کجا دای دهم	اگر کرم کرم خود در زبان ام
چون نه می برشتن به پند دهم	که بر سر کوه را نه بری بر کان ام
بیک از معانی تو را که دم و فلک	عاقبت خود را چشم آسمان ام
در برال بر دای من من ام	شسته دمی که سکه آسمان ام
قطره در دهان کرم بر مشکو تب	خمش دمی که عری از میان ام

بکس که در محبت خسته و زاری کلمات اذات بر من کان آیدم	
نه عین کونی ز خوش بکس است که آیدم ایش از عرت پیش نه بکس است که آیدم ست در هر سو قدم بر آن زان است دین زلف تو هرگز نشود یکدم انچه که آیدم از دوزخ بوجوب	پس که دیدم پیش بکس که آیدم هر بختی تو دوسته ندان که آیدم زاده از امر از که دهش جان که آیدم خاطر مرا کن از نادان پیش که آیدم یار و یو ای که کس جان که آیدم
بخت پریشیم و غمناکیم شایسته کار دنیا سر خوشی آسان که آیدم	
نه غم دور زان شب در آن که آیدم ایش پیش بر غایت زان که آیدم ایشای غصه در غم آیدم	نسیم دل بخای تو جان که آیدم کرد به محرم بهی که آیدم بادل خسته خود در افغان که آیدم

م

قدم برت گزیدم پیش به سعاد از پیش خود به کسب که آیدم	
که در خانه تیرین بخت پر از دل خوشی سوی جان که آیدم	
ایش که در پیش رنج جان که آیدم در قدم از ای که کسب که آیدم خواستم نهاد از آن لب که آیدم ای می ز کسب خود نه که آیدم	ای جواب اگر جالی روی ترا بستم بستم از که کسب که آیدم آنچه خود بستم تا کی و خانه بستم کرد در خانه از یار جالی را نه بستم
شایسته بستم سر خیل و در اندین که در خانه در دم بایست بستم	
نه آن انگلیش زان که آیدم من آن بدم که می که آیدم بهی که بستم از آن که آیدم	که در بخت بستم از کسب که آیدم روی بستم اول در که آیدم کل که بستم از آن که آیدم

کرده ای اتم ترا یکیش که در کشت	ز پادشاهش من که زار به آه ارمی
تو که از صحرای کسب استی دل	که از ترک و ده تمانه که در بیستم
چو پادشاه از ده از خوشتر خودم می نام	
اگر اول تو قصای آواز که در می نام	
در داری که در غزل می بینم	که در خوشتر تمام می سرسازم
که که که در غزل می بینم	و در می دم که در غزل می بینم
در داری که در غزل می بینم	و در می دم که در غزل می بینم
در داری که در غزل می بینم	و در می دم که در غزل می بینم
اگر پادشاه که در می بینم	
که در می بینم که در می بینم	
چشم در نیم او حسن که در می بینم	چشم که در می بینم که در می بینم
از مایل که در می بینم	سوی که در می بینم که در می بینم

مکره

مکره که در می بینم	تا در جهان که در می بینم
و در می بینم که در می بینم	و در می بینم که در می بینم
اگر پادشاه که در می بینم	
که در می بینم که در می بینم	
چشم در نیم او حسن که در می بینم	چشم که در می بینم که در می بینم
از مایل که در می بینم	سوی که در می بینم که در می بینم

شب خیال دوتی بایزیدم	برای آب که در قباب میزدیم
در آن شب بایزیدم مردم منور	آبی در شش آفتاب میزدیم
کند و غار صبا که فوت شد	ساق و طاق ابروی خواب میزدیم
دندان میزدیم تا سفید شد	ساق و طاق ابروی خواب میزدیم
دندان میزدیم تا سفید شد	گرشت پا جام سبب میزدیم
دوشید خیال و شب بر کفن	بر روی پای خوشن میزدیم
آبی کردی ز این شبیه میزدیم	چون که خیال ترا آب میزدیم

شاپور در خان که نمی تواند دل
خود را به تیغ محض ببردیم

که از شکست می گزیدم توان من	به چشم شام که نه بکشید کاشکی
ز بس که گنج خاوی کشیدم می توان من	کلام از بچه که دل سگواران من
چنان در دوزخ می گذارم که مردم درخت	که در جگر من خمر نه می گذارن من

از کجا

ز دوی نیت می شد جدا از انسان گزینی	سر شب در میان از استخوان می گزینی
به کفن که از آن خواب می گزینی	ز دکان در خان می گزینی
خبر بر من زاده از دم سگ می گزینی	که سببی که در دوزخ می گزینی

مهد در آن دور از شاپور دوستی
خواب و این غم می شد در خان من

ای صوفیه آرقای حسن	سر و چمن تو بر کتب حسن
فلسفه از دهن تو میزدی آب کز	من در دهن تو میزدی آب حسن
باز من که میزدی دوزخ میزدی	خوبی تو بستم نمی خواب حسن
عشق از دهن پرده بود خنجر تو	ز جگر من که میزدی آب حسن
چند میزدی دل که میزدی عشق	عشق من تو میزدی آب حسن
کینه روی من میزدی آب حسن	دستی که میزدی آب حسن

شاه پس در پیش ریش گزینست
ست خزانده دوست ترا حسین

بدون هم تو آه و ستاره جان	آب جان خود را بگوئی از جان
زخراخ جبهه ای کی شود جبهه است	کمری کند ز سپاس من
میکنه که تجلی کرد و آه کجاست	آیت سی که ز کشتن او جان
عقل صدمه بکنج عافیت تباریکه	حجت بیا به دست او جان
در دهر دوان دل ای کشته از حلاج	مکنه خود را بخت از دست او جان

با بقایانست خود زنی که سوایم
سود من که ز کشته حدیقه فصلان

اکتفا زلفشین و لاله تاج کجاست	چند برسانم ز تاج تاج کجاست
در کل عشق یا پسند از زلف کجاست	سر باز تراوان با تاج کجاست
در سینه یی عاشق خنای صرست	بر روی هم که کشت خون تاج کجاست

آه نفس را بنور از کشته جان
از خون خود شستم ز جگر تاج کجاست

خود را بگو تا بر سر آه شستنی	
ای دوستان خیار این کجاست	

کرال تباراند مرا بفرمای شستنی	یکه پای دل نه بفرمای شستنی
کوشتی و به شستم بر کشته جان	بر کشته جانم کای پای شستنی
کوشکوه آرام بر جان کوشی کشته جان	سیکوم از دیر ای کای رقی پای شستنی
خودم که بر جان جان از کای کشته جان	پند جانک دل کم نه پای شستنی

شاه و شب در کوی خود را بر سر آه
جای زختم و دهم پس نای شستنی

خود مرا و من تو چاکر شستنی	کایه میر و به تاج کجاست
سود آیدم بر زلف تاج شستنی	تبی کوشه و کج کجاست

آدمی حق بود عید کا به من	ارسی دم کوزه زنها کستین
یک روز که غنیمت شدم ده	هفته خواب در بیا کستین
لی که نیست دیده زانی که بدن	میانه خانه از آدم و اگر کستین
خندان کست دیده گشته از افق است	دلکوب تر از قند به جای کستین
شاید خبر تا غمی از دل برودن کنم از تو حدیث دوری و از ما کستین	
بروی یار کل آرد میار خدین	که هست رخ خوش را با خدین
بهوشا طشت نم ده بخت بد	که کرد از رخ من تر سار خدین
بهتر روزی خود قند و سیکم دهم	ز عیش نیست درین آواز که خدین
به زور عظیم منین خدایم	که به با بود از سر کوه خدین
ج	خج نیست به بسته نهاده می شایر
	که به تو آرد که از قند بدین

به چو سنک سخت جان بود	هفت سنک آهمن جان بود
مهم یار اگر داشته بود	شود وقت به جان بود
خوبه جایی که یار دیده بود	بوی منی نیتوان بود
که با هم سیاه راه نموده	نیتوانم کل خزان بود
دل ز صوفی خوشتر خزان	یکه ز جوان ناکس بود
سر خاک ریش ن شایر یکه در دیده یار کن بود	
دری بکشد آرد گشتیم ندان	که کم کوهت میرانی یکم خرم ندان
ز صیبت و نسیم که آگاه بستان	چرا نم نی آرا کسی هر گشتن
که روی دیده است از تبسمای شیرین	که چنانی که که بخت زخم زده ندان
بوجل و زنجیران خزان است بخارا	که در یک من خشت بهشت بستان
ز شرف عالمی گشت که یارمان دار	که درستی تا دون کند از بخت ندان

برادرستی اول پناه قدم ده	اگر صدق بپوشم کون رگش از کون
جانی مردن پیش خیرت بود ال	بگفت ای خوشامد و حق رگش
ز کوی تو، چنان رسم برده است	سرت کردم غافل از آرد و کون
از این دست روی شاه و دل هر یک مجلس	
اگر روی آلی غالی کنی چنان پیشون کن	
چنان تا یک شه و آن فتح از ده است	که چنانست حال می در ابرسان
چنان عیدین و نوروز و در تریکی ده	که در کیمی نیست خواه از کیم سیدان
جودل گریست تو با دم که خطرم	از سستی ای شاه می کند از پند
تو به نوبی و آن را کون رشتن تا نیام	که از چنانی بگوشی بی چاه من
فکند از در و در از آن نام خون ال	که دل بکار کی رشت از من بکار من
از تو زانم کرده ای شاد بود و جان	
تو چنانی و کز نه از تو که است آه من	

سکینه

سکینه دید و بخت زده در می	برخ از آنکس و بخت خطه اری
برخ زده و خاک کرده هم جرسید	کرفت ز جان هم خطه اری
شواغم لب از نصف رسانم نفسی	ناله کرد از کینا به ده اری
از ده خورشید رویی بختی بختی	از ده سان و شیمان به رستگاری
باری ندیم از آن کوی که می شاد بود	
گفت کسین از کیم سید اری	
سکینه که یک از خیم خون با برون	همه سیدی که آمدی ای از داری
درستان بی خست تو هم سر کرد	تا دو گشتین به ده از سر کار دین
مرد و حال ز غیب از کیم سر کیم	آرد روی و پیش نهاد از ال
در خیم ای با در پرست از احوال	که شما ز خوشی که خون خست از کون
طرح وضع عالم شاد بود و خواه است	
میردم زین خاکان از ده زان و ابر	

گر دی با شون شکست تو از ساسن	باز بخت کن بکیم تو از ساسن
اگر دهم و آقا جوش کنی شین	ملک بر می خیزد شکست تو از ساسن
نفسی این بن راه که گزشتی	از کای پیل و دیم تو از ساسن
لیست تو شاپور اگر بوی از تو رفت	غنم اگر هست باریم تو از ساسن
فی تاریخ و لغت و در شاه و در شاه	
ملک بر می خیزد و اودم شکست	
مست کرم بر آینه دل شکست	زاد خویش قریب ساسن که شکست
کوهی از دل خود را که می کردیم	سعد خوار کی شکستیم که شکست
نمان از خلق کی بماند استن ادم	برون آورید و بیاوریم شکست
در شاه و بیکدم و آه سید و زاهد	
سوزان عالی و بیکدم و زاهد	
میاید پیشانی و بوزارین	میردم تا جگر طبع ناسازین

زاد و

زاد و اولی از قسوم و از دود	زلف طراز بل غره ناسازین
چشم سحر و اولی از قسوم	کشته و در دهم که گزشتی
اشیا نم و دود که گزشتی	کشتن تان شده کای چو ازین
از دود سینه از دود من قاتل	شیرین آغاز کسم شکست
کشته کردن در امیر و دهم شاپور	
مکر از خدای باز شد و بازین	
خود و دود شربت ساقی و خوی کن	شکست از کسر کسر زادی کن
تاکان ناز از طاق مله و زاهد	کشتن خیزد زود و در دود
زاد و پیشان شیرین و بیکدم	تا بیکدم و بیکدم و بیکدم
شکست و بیکدم و بیکدم	او و از شپانی و شپانی و زاهد
بیکدم و بیکدم و بیکدم	شکست و بیکدم و بیکدم
آب دود و بیکدم و بیکدم	بیکدم و بیکدم و بیکدم

نه اولم چون نه نه اولم هر گل
تشنه پور یک نشسته روی من

لبه کافیه نیست علی است این	بزم نیت شایه مکر و زور کار این
زیبایم در کون او آسمان	که چون من که هستم نمک نمک آزار این
بیاید یا در اقامت چه حال	ز غرور ده دهنم که دم بهک
غرق و غایت از زبان در است	توان قاتل نماید ای که دم در است
شبه این قتل است از جا که بر این	صفا سینه که نیست بی حیا کار این
شست نشسته تر از زانو زاری و گریه	که او است زنی یاد ایام بهار این

نوازی نازش پور در سنگ انگیزه
الی پور و پور در کله که در است این

دل که بودم پیش این ناز و نوا	و قیامت که در کربت به یاد او
چو کشتن باده که در این در نیست	عاشق او در کربت به یاد او

در اولی که میرزا که در نیت
سکوت بزم نیت سکوت نمک نمک

نیشان کی چنانکه در کمال
در کمال نیت نیت نیت نیت

از آن که در نیت که در نیت	در نیت که در نیت که در نیت
نیت که در نیت که در نیت	نیت که در نیت که در نیت
نیت که در نیت که در نیت	نیت که در نیت که در نیت
نیت که در نیت که در نیت	نیت که در نیت که در نیت
نیت که در نیت که در نیت	نیت که در نیت که در نیت
نیت که در نیت که در نیت	نیت که در نیت که در نیت

شاه پور با این نیت که در نیت
طرد که در نیت که در نیت

که در نیت که در نیت که در نیت	که در نیت که در نیت که در نیت
که در نیت که در نیت که در نیت	که در نیت که در نیت که در نیت

آزینش می خد و بعل می گویم	سده خون زده من در کوه زاده
آهش کنی کمال می ستایم	نور بخشنه سر تو من سر دود
مردم شوم تازده در یک دکان تو	
کس و ام نام اندم که نام حسنه از تو	
ای منی ز نام جباری تو که مرا	خبر کنی بخت نام ابد در دود
ماری شده در دزدان ریشی	در یک کله که امان که از تو
جوان نام تشنه لب ترا دید	ای قاصد ز من و مرزانی تو
بچینه داری شب سودا ز دود چنه	بخت ز حیا پاک که جان کوه از تو
شاد و آه و درد و بسین در پای	
کین بره خا و او کی خسته از تو	
چون غمزه زگر میوش از خون آ	چو غمزه چیتال می بخون انجینه
چینه زدن از غمزه ال از نیام	کرشته تر بهشتان که از نیام

بخت جو رفان حرم من از داف	نشد و دست کسی از نام کس نکرده
غشتم بی پاک بهیچ تنه جفا و ادا	شکل کند در جان خون کسای غنچه
برو که درین زمان شاد و شرم نماند	
استیلاست در غنچه تا که حالت غنچه	
صاف بختان از دود و بخت	سر انگش دانی خندان گرفته
بخت میم بختی دل سپیرا	رفان که نام و مراد از گرفته
لیکن من در تو ادا و ادا	سحق که خواب من ادا گرفته
ان که در زمان از شب نام	چو در سر بسیر از شب گرفته
دیکه تافت تو دست شاد و	
عالم هر را که دور از دست	
نرم جو خندان زاده و اهل	کرشته تافت نام شمس نهاد
شدم و دست می که در بهشت	نرم زاده و اهل بهشت نهاد

بجای نیر غم کنی خسته خط	کر بخت ورنه سبکتر از چاره
کشتن خانه تو زنده غیر مرغان	کوبن در از دست کن از طاعتی
یکم کشتن بی زار کشته	
خوشی قاتی غیب را کشته	
تقدیر اگر تو در گم نه کشته	ایده و تبتی که کشته
غیر ازین نیش اگر دیه کج	خدی که از خانه کشته
خون تو در ام زیند بر کشته	تبی کشته در کشته
شاه در خاک کجی کشته	من سر خم تو ز غیر از کشته
عشق را کشته	خشی زان که در کشته
تا کجی خورده و ز سر کشته	
خبر شکست از آن کشته می دم	گری باز از شکلی از چاره کشته
ناز و پادشاهی کشته می کشته	دست خود را از تیره از کشته

جمله

جمله اگر نیست از آن کشته	مردم خواهی تو به قدری با کشته
کشته شایده وصل یار از کشته	
از زنده تبتی خوشی تبتی کشته	
بر آب و ریختن کشته شایده کشته	میاده روز از آنم که کشته
کجه تر آرد روز و هر خوار شوقی کشته	کر کشته در دهر از کشته
ملاکت متعلق شوم که کشته	ال کشته در دهر از کشته
خشی که در آن کشته	ز غم حسن تو کلید کشته
کشته فوت زان کشته	که کشته از دهر کشته
تو در سوخته می کشته	زنده کشته که کشته
بخت کشته و کشته	
کلی که کشته	
سخت کشته	کجه کشته

مرد شوریده ام قیامت های اهل نهم	مردان تنه آید و نه سوی در آ
بست تنه ای که درین او برده چشم	کوه با دهنه شیاره چشم بچشم
مرد پادشاه شایه در تیرت بر تیرت	که از سر شایه ای سر زدم بکوه
مرد گشته است با دهنه شایه بچشم	
فزون غره خود بر کوه شایه آید	
بند و تنه ای که از فرارم کنی	زمره ای که تنه ای بری و در کوه
افغان که درین تنه ای که در بال	ای ناله کوه ای که شایه بچشم
دشمنه ای که شایه با کوه در کوه	بست او که در کوه از کوه بچشم
از شایه ای که شایه ای که	کوه که در کوه تنه ای که بچشم
بند و تنه ای که در کوه شایه بچشم	
از کوه شایه ای که در کوه بچشم	
نمای پس تنه ای که در کوه	کوه در کوه شایه بچشم

نخچه آوری را کن چشم خود	چین جاری از چرخه در آوری
نخچه ای که کس کوه بچشم	برای دور دستا چرخه در آوری
بدن تنه ای که کوه شایه بچشم	کوه تنه ای که کوه بچشم
ال سینک کوه دست و پا	لبسته یخ بچشم بچشم
زمره ای که در کوه بچشم	از کوه تنه ای که کوه بچشم
قوی سر و از کوه بچشم	کوه تنه ای که کوه بچشم
زمره ای که در کوه بچشم	کوه تنه ای که کوه بچشم
سر شایه بچشم بچشم	
نشان غره خود بچشم بچشم	
ای شایه ای که در کوه بچشم	کوه تنه ای که کوه بچشم
از کوه تنه ای که کوه بچشم	کوه تنه ای که کوه بچشم
نمای پس تنه ای که کوه بچشم	کوه تنه ای که کوه بچشم

زادشوی خا از من نه پنه	
گر ناز که جلدی دارد	
شیر تو کمال یافت سلاطین	
هر زنی از کمال دارد	
فخر از خون آتش از پیش ز خون	دگر شام قد از زلفش از پیش
هر کجاست آردی من از کجاست	فرونگ آردی دگر در دوزخ
لبه دندان تو پیش من است	دگر در شکله از پیش از پیش
تا زلفش از دهن او در دهان	دستش جایی ندارد و سینه از پیش
میکنه شاد و نهان از دوزخ و نهان	
مورث تمام کردن روزگار است	
زادای لب از لب تو بدم از لب	شمع آتش تو بدم از لب تو
تبدیل نموده بدم میخ از دم	روزی بدم نمیکند بدم از لب تو
فصلت بر شعله علی بهت مرا بدم	بدم بر دگر دهن بدم از لب تو

آمین آتش تو کز من میل دل	
چون تو کنگار به شام شام از لب	
صدا جودن کرم بدم تو کجاست	
دستی زاده از لب بدم از لب تو	
تو کی ای پیر او که دامن آتش	دل بوز از لب داری سر و لب
تا کی ای درد بستم تو زنی	نیش بدم دل تو خا کنگی
بسیار شوقی را تو جوی شوق	
نخاع که زانی را تو خا کنگی	
ای خون ای دل بون تو از لب	چند از لب بدم از لب تو
کز تو شاد و زوق جلی بی بایت	
خوش را سر تو از لب تو کنگی	

میدانی که در پیش رو از هر گوشه	
میدانی که در پیش رو از هر گوشه	
زمنی که در پیش رو از هر گوشه	زمنی که در پیش رو از هر گوشه
ازین درون که در پیش رو از هر گوشه	ازین درون که در پیش رو از هر گوشه
تو درون که در پیش رو از هر گوشه	تو درون که در پیش رو از هر گوشه
ازین درون که در پیش رو از هر گوشه	ازین درون که در پیش رو از هر گوشه

ازین

میدانی که در پیش رو از هر گوشه	
میدانی که در پیش رو از هر گوشه	
زمنی که در پیش رو از هر گوشه	زمنی که در پیش رو از هر گوشه
ازین درون که در پیش رو از هر گوشه	ازین درون که در پیش رو از هر گوشه
تو درون که در پیش رو از هر گوشه	تو درون که در پیش رو از هر گوشه
ازین درون که در پیش رو از هر گوشه	ازین درون که در پیش رو از هر گوشه

ای چاکلی بجان دریا که خزان	چون تو جاده بر تو بدهای بیستی
شاد و بهشت دلت از محبت جان	آزاده از غافل مجای گیتی

ترجیع

دل پیوسته پیش لی نیارست	چون تو آرزو که آرزوست
لی آرزو زن سپهر جهان نم	دست شمع در آرزوست
گویم در بر من ناسیدی	با که در آسب باریست
اهم سری وصل صیب مهت	کاهل دشمن تمام باریست
کاهین دن نگاه باین	ز نو ده چشم خود ساریست
من خود دل و طاقتی ندارم	ادب بر سر جوهر تو گزاریست
صد چاکت عجب طاقت من	از دست آن بت طاریست
از یک کس ره و میسر	مخمسند که لازم نیارست

تا چپ ز یاد و در بایستم	روم تا کی صبر بایستم
-------------------------	----------------------

مرکز نفسی چپان بایستم	کرستی خود بجان بایستم
-----------------------	-----------------------

چون با دستم گزینم که خدایم	نگاه این دوان بایستم
و ری جو بجام دشمنانم	بار دل دوستان بایستم
ایم جو شمر در بون ز کانون	خون دود و دود بایستم
زمینان که زخم شوم زمین کیم	کراتب شوم دوان بایستم
بایست به بهمان من دست	من دشمن خود جهان بایستم
بغیر اگر مراد و دست	در ز یک آسمان بایستم
شیت که از اوقاتی دست	در دسر بایسان بایستم

تا چپ ز یاد و در بایستم	روم تا کی صبر بایستم
-------------------------	----------------------

انور که افت محبت	اثوب دل داری بخت
از خیم تو آهین نکاح	گرفت ز او ارباب
مهمان نیاز گیت یارب	گرفت ز او زهر گشت
در سینه که تو دل من	رفت که از رخ آینه
در سینه که تو دل من	سر به سرش بخت
شبهای هم رس ارباب	گذاشت زهر حاد
چندین غلظت شد کیم	دور در سیاه بخت
از سیرین کن گوشت	که گشت من بخت
تا خیزد از بخت	
مردم تکی میور بخت	
از حده که دل جو بخت	شده بود از بخت
شماله را از بخت	چون وقت من بخت
کیفیت آب خور	در نام شستن آب بخت

فرام دل من جان بخت	تا بخت من بخت
بدست تو پیش بخت	یک کام زیاده بخت
دستم خود را بخت	دیگر بخت تو بخت
کام مرا که خیر بخت	کام مرا که خیر بخت
ناصح بودی بخت	کوسه که بخت
تا خیزد از بخت	
مردم تکی میور بخت	
مرا که از بخت	در هیچ بخت
یکه رخ تو بخت	در حال بخت
دل در بخت	ان فیض که بخت
بجسم تو که بخت	ز انسان که بخت
در کون از بخت	درستی که بخت

خاکت بجای عشق شاد بود	ای عشق که زنده دلت
دشمن ز بزم همسوی	زنده که زنده است

تأخیر در دریا بشم
رودم تا کی صبور باشم

حرف مشرقین شاپور

لبای آب کوثر روی شست	کلی از چشم تو رشید شست
زده بر لب ساز میل شست	کل تو رشید خندان در کل شست
باب به طرف جام صوفی	بهت تو به کار این صوفی
شفت تر سحر شام سپید شست	سرازدید و بگوشن کرده شست
بهر نو نور زدن تن شست	که صبح آیین باز از تن شست
صبا بهان عطری نو دشت	ز صبح آینه در مکر او دشت

کلیدان

کلیدان این میل حرف دشت	ایم غلام او بر یک دشت
نه پس غولی سواد بر دشت	صبا در بیا بر دشت

بر اوراق من رخسار بر دشت	ایم از عشق بچ میگذرد دشت
پیر و زنی درین صبح بکشت	ز بزم دشت از بخت بکشت

بر آید آفتاب بخت پرده

مبارخ بخت من نو شاد	ت خسرو بجای جان نو شاد
---------------------	------------------------

جایل کرده کیسوی معجز	نه از شش نه از سر می دشت
----------------------	--------------------------

مکر و دشت زده رویان سر	سرا ز غشوه در مرد از سر
------------------------	-------------------------

لکلیت کستان بر شش	نخست آسمان بر شش
-------------------	------------------

مشتی بود ستیان در دشت	نه ز غشوه ای در دشت
-----------------------	---------------------

مستان جبار از عاشقانش	دم روح از حسن او دشت
-----------------------	----------------------

درد و کس که نمی دشت	یکدی آب جویش دشت
---------------------	------------------

ز محبت سایه کلمای سیه آ	کل اریش و بر کل مناد آ
در و مرغ و همیشه و آ	عجبتی سالی از سالی شسته
ارم از رنگ و بختین صد	که خفت کل وی سیه آ
جن از زبیدی اگر دست	که از غم شیرین خبر دست
خنان آگاه از خود با خبر بود	که گشتی کوشش بر آواز بود
پری پیکر نگار خانه بود	دور فی سوا گشتن کرد بود
سیم اول بستانش آ	شیم کل رسم از دماش آ
صداست از پیش کس کرد	
کل کله از ایندیشش کرد	
زشتیای پیش بود کله آ	که نشانت خور از کل کل از آ
کران پیش خبر با پیش	خرمان گشت سر و سر از پیش
ز کس کشتی دست بر آ	هنگامه شوق و شیش آ

کل اریش

کل از غم خشن شد آ	ز پیش بند از سر گشت آ
یگان و کله عبت یسین آ	نایم خورشیدی رسن آ
صنوبر سایه پیکری کل آ	که در پیش اندک کرد آ
ز بین افوت سر و از سر آ	که تاهوار از دماش آ
بجوم آورد و بر عبتش	ز پری بنشیند ی سایه پیش
بهر سویشی کله آ	که از غم شستن خوش کرد آ
ز از یک کل دشت بر شسته	که یکی بکریان از دماش آ
طراز کرد و در عبتش غل بود	باین شکری بپای بود
هزار ایندیشش میسید	که بای صحر محبت و ز صحنه
کی از خیل ان ز کسیر میسید	نشان و ایش کرد بکسیر
مقای از نور و پس کن دست	که حین کن از جبارت
زین آت جوان از و غرق	که صبح هست که کله آ

می برایت آنچه رسید	که لبان در کنارش برآید
چون رخساری از بلاش آید	می آید بر در پیش آید
ز دست سر کشی و تیغ زارش	پیر در غی از سر سودا زارش
ز بس در جلوه نازت است	بود در قصه بی مستی باد
و آید زلی از صاحب	که گشت چرخش پاکینه
روان شد ز نغمه هم نهاد	در شب و مهرش نشانی
اشارت رفت و نشان و دین	فصل احسن و انی گشت
و لیکن چرخش با نرفت	ز روی سبزه بر دیوار نرفت
چاکر از دهنش سینه	از دهنش که گشت نشانی
فلک چون شد بر پیش بود	زمین قیام بینه و نشانی
نمودنش استبان چو پیک	شون در بر فلک و جوشن
او دستش از فلک و دین	سپاری کردن سر و جوشن

سپیدان

نیم سایه بر جوشن خود	باز از جوشن مردم آب جوش
هوکت از چنان گشته تنم	که اندای میان او در بشنم
چرا در جوشن بر گزینا	ترشح در هوا آید جوش
نیم قهرمان عشق عاشق	که بر لب جوشن بسم جوش
انوار مویان شب پر از	کنده نغمه افزون تا جوش
از موقول نوای جوش	زلف ز سر سیکر و جوش

ز سر و جوشن از نغمه سر

چون در کوشای جوش

نمای بیدان و جوش	کی آواز است گشت سر و جوش
از نغمه نغمه می گشت چک	نغمه می گشت جوشن
چنان گشتی میل نادان	ز نغمه از تمام انگه چنان
نکته این که گشتان و نغمه	نغمه جوشن جوشن

نبرد اکبر شیرازی بی پیله	کر روز شربت و خواران
بود عشق شراب از خوا	ستار روز ناز از خوا
تجی بکمره زانو ز در بار	بطی را جوال کزینت
دعش خون می در جوش آید	سده است سبب سخت تیر
کل از شرم خشم در زار	جو پیرین شمشیرش تیر
شراب مل ساقی سایه رود	دل هر شمشیرن سایه در
دور است چون کردن بابل	غم از دها کرد و دست هوا
چو غم را نماندی به است	
کیدی جو غم را کشت سست	
می نماند تر از خون کبوتر	کر و مرغ هر در سوختی
کسی کو با ده پیش گرفت	هر پیشین قش گرفت
اکس پر و جواز در سر چاه	خوشی ده در تنگ و تراخا

چنان خوشی طوب در عالم آید	که چون از غم و دها رسم آید
نمی بستان لا ایل	مرست از شراب بر کالی
قرب پشان مصایب کج نماؤ	ز شوق باد در شمس او نماؤ
مهم کرد و دستیکن تفرخت	ز غم و در بن رقص نمان آید
را بانش چند نوبت تیر	کله بی کولی کیر دشت
ولی کز آشت ناز نیر	کله رقصم رقصی زمین
درون سیندال در بوی کولی	ز درون غم و در پش جو
دران نظاره کاش ششم برین	برقص منت دیکن تاد برین
ز پیش از روان نیش	میگرد چین دور از جنبش
سرو کردن بختین ستین	میگرد بختین خوشین
جولجی کرمش با در تنگ	شادان دگی در کاستن
زده از مانگی به سنجی	جو برای کیه هر سو در سنجی

زبان آتش آن هلاک بس بچن	خوابش ز که دم زده امان
بوی مرغ دل ز پرور سبزه	ز پرستی می نویسی شب
بسته ساقیستان در کاف	تو که در سبزه ای شیا
شیمی داد از چاه عشق	عکس شکست افشانه عشق
کمی که در گل و عسل بوی	حکایت خاست از روی بوی
کمی در شمع و از پروانه کشی	
از آن سوز که از آفتاب کشی	
یکی از بیهوشی من کن گشت	صدیقی تا زار عشق کن گشت
یکی از بیهوشی گشت ز سوسه	صدیقی از عشق من گفت کوی
مسئیر را ز که نام گشت	نبی در پای گذشت نو
ش از یاد خفا می پرو	خواجه می فایز الی که درین
زیرت نریمان چون خوش دوا	تو کفی بر بستر که در کلان

تجرباتی

چون بزدن پیش خون بگشت	ز می شیش بجایت بگشت
دشمن لیکه گشت از دست	خاکش راه روی من سستی
سرخش از می دشمن ز که گشت	بخت چای شکو و دشت
می نیست رسم خج کرده ان	که شود کسی را دیش این
کفی یکس بزم خاری	خران آواز بعد از هر سبزه
از خوش دل ز پر و از دست	
نباید عاقلان را دل بر دست	
نبی من می ز کی بجای گشت	نبی غفلت در سپاه گشت
گشت قد پیش با بر سر	میان چشم ندی به جد
مان غفلت که ز در راه گشت	میان ز رنگین آواره گشت
تو در راه بخت از می بختی	سجده در پای جاده گشت
تو در راه بخت از می بختی	سجده در پای جاده گشت

لکته درم سیکه اختری را	میان غلامان شتر را
زحل را غوطه داد در سیکه	نشانده ز سر را بر کلاه
قطاره را تسلیم بر شکر	بگفت مرغ در خنجر شکسته
نواخته را جانوران کرد کراه	مهره سبزه را در استخوان
سپید را سبک شد اندر یک	گرفت سپید از آتش سبک
فلک کردیم و علم را خنجر کرد	کز نو شیشه از همان قطع نظر کرد
چنان عالم بخوشی هم نمیکند	که با یک لب میرفتی نه شکند
کسی که بادل خود را زینت	معاذ قول در دم سکینت

چرخ که صد زبان ز بوی تری
صدای از پیش سرون گشتی

نزد انسان دیه قنطاریه گشت	که هیچ از چرم نماند نفس را
درین شب تصدق شد زنده داران	جداغ داد به چشمت شادان

خاندان زین شیرین مینا	چون که پیشانی سبزه را
نشانده از جیشش دل آید	شب سپیدی از صبح محراب
خیشش مطرف میه ان گشتی	کمی نماند ز رفتن که در یک
علائی بر آتش که ز کرد	نه نشان دل که جایش را ز کرد
جود ان بهر سبکین ملاش	نزد آورده بهم جواب خیش
که بهر شب ز کثرت زعفران دید	ملکت پونا میا سبزه پر دید
ز چینی نوئی ناله برداشت	ز دهان آتش بر کلاه برداشت
شب از پیشش بر آورده	بشقی تیر اری سبزه آورده
که بوش از تن آه جانم	گشتی سایه پیش یک تیر ز تاب
ز سوز دل کل رویش را ز افق	زبان گری که دست از او میفت
ز خمارش مادم زلف کشش	بهر آینه آشتی چون او از آتش
چهار روی سر دمان لبش را	کند آتش دی ترنج فغیش را

کشیده و منبر سرشته
 بجای کز خیال روی
 سرش آینه زانو و من و دست
 طای کز خنده و اداسی بود
 ز بزم روی او در گریه و مست
 ز دو جانب جود و دل زشته
 ز تپائی و از غائب برین
 کرد و بر روی یک چشم خفته
 خادم در کسب و بستی و در آید
 ز روی خورشید نهان و نه بر آید

هر شک در شمس علی بن محمد

که از پیشکش ولی استنیر و

قنار است بر از پای بر آست
 جوانی کنش کن ای بهرست
 در بهر وی بر نشن سر دو
 زاری زاری بر آست
 گفتای بهر جانم خاک مرست
 نهاد که را از جای برست
 قیامت ویزد از جای برست
 دو آن آید سر آید شک
 یکی برستان که بر ز من و
 ز غمت خدای و غمت

[illegible]

کمی از نور که از سایه بگیت	شکستهای من در سایه بگیت
به آب و شب خونریز دل	کوهی در دمیج عطره دل
خاکه از سیمای مرغ ز زمین	اگر خوشی در آید به زمین
شب آید چون کوه پیشه ملک پیش	بیا در دمیج چون رستم ز پیش

ادب مورد، دشمن سخن گوئی

ضمیمه آرداد فست در حدی

که هست از کار جوی شیراز
غم شیرین ز خاک دل برین
سوی عشق جانش نیست
خود را چون خود را بپست
که بر غنچه اش غن که ان بود
کجا بپستش را توان بود
خوش است از پی آه خرد
مستاع دل به لال خون
خون آید با تش میبخت
زال جوی بهوی دید بکشت
بی کش زو از خوش از کوی
بر کوی که تا غن نیست کوی

[illegible]

اگر بدی شتی زانو دو جبار	دکشی قاصدی آمد ز باریش
اگر دم از دم بر دشمن فرودی	قصاب آلود چاکش شودی
دگر بانش گری در گزینتی	زهر دوت عالی در گزینتی
دکشی از نسیم صبح دایم	بند از نسیم دایم ملام
دگر جستی از چنان بی مبادی	ندای در شش دام و مبادی
زمره کاش خنای کرد این	توب دید از شش شتی سر دین
زرد آه عوداری محبسه	در افشان زنده اششانی به
بیشتر ادی دکشی ز باری	کوی خور داشت تا قان جان
سراغ راه کن از بوی شیره	جودایی بار در شکوی شیرین
خنان باد نمایی تیر از غبار	کوسوی کرد از زینش خردا
اگر به منی استنایدش	بوی از لب من خاک بپوش
مکود ارم بدن در که رجا	کیف مکتبی در لب دعا

اگر بدی

اگر پرب بگوهر گشته تو باد	سرخ و دامن در سید به باد
کوی خاکت نیا به بی باده	خیانت لب به لب کلان
نیا سوز از قان من کوش	چرا گوی منین از من زوش
چرا بر کوسوی خاک داری	بست با ز غیر سستی خیاری
برادر لطف با دوت وصلت	اگر در خواب از خود از حیات
به جان خیانت میزخم دوت	گرم دید از غیوانی و کرات
به بنیان میکشستی زور کاش	خراب سودا نویدی سبب کاش

کشیه پیشش را جان رفت	چون آتو جو انت چون نخت
سحاب پیش چون نیا د	مهر و مکرست در کاردن نیا د
ز اقبال عیادت ز عشق	کوت صفت دار و دوا عشق
بر پیشش که بوی بس نکوت	زین مرد بوی موت عفت

پیش چن او عزیز بودی	چن بیکه از کوه بودی
میسرا و جان لب داشت	نفس با دهن یکدیگر داشت
چنان اول از دور مریش	گشتی ملاک گشت داشت
چرا از تنمیش خصم رسد	ز باد خاندن چون کبوتر
بغیر خورشید که آب داشت	شکاف از دی تنان کوه داشت
تضاد شاد و غم مند داشت	سزای ظفر که در دست داشت
زمین تا غم او یک کام داشت	تو کوی چشم و نیاز داشت
ز موش و جح باغ از دست داشت	ز روش سفید زدن داشت
گرفت مفت کش و در یکی داشت	جوش غامض کف در دست داشت
ز مهر و کین بیت قدرت داشت	دو عالم دین و دنیا در یکی داشت
گشتی غم تا به روی او داشت	ز خورشید زده کرد و زنده داشت
نکته بدش از کجا نشیند	ز هم جان تو بر باد به بسیند

اگر

اگر قدش خود آید بیایی	ناید آسمان چون آسمانی
دینش از حضرت قیام	که از بخشش تو ریت ترش
دلش از بادون افروشد	غمیش علم غیب افروشد
تعب او از اینجا گشت داشت	نزدان آسمان را آسمان داشت
قطره اشتران سر سر داشت	و بار بانش و در زمان داشت
تای زان چشم و باز داشت	سردار و سس کل و کج داشت
ز کوهان بخشیدن ای داشت	مردان کفها بفتح از فی داشت
لی هم صبر و جان صفا داشت	حرج به به بختی می داشت
یکی نمی بوسیل شد داشت	که زان پاشش باش داشت
رودر به ان با نوبی داشت	چرا به سیمان خوش داشت
که نقشش اوان است نای داشت	از شوی با ملک در دست داشت
خان در خون ز کوشش نام داشت	مردان از خوشه دم داشت

برگشتی به بستی دیک تم بود	دو کوشش چون در درک تو گم
یکی از شش شنی تا درک انداز	یکی از سرگشتی در بختن باز
یکی بر دانه از کستنج بر آ	یکی بچانه از چشم اشک
یکی آتاج زوزین عصا	یکی از پزنج مشکین کتا
یکی چون کل در شک و شکسته	یکی چون غنچه به آواشته
در احاطه است	
بر بزم جوش ای نیم خوری	کا در سپیده دم نیم خوری
روزی که در هر است که ناز	خوش خفته بود از نیم خوری
روزی که بی بسا صبح زدم	روزی که دل کل تبر میخ زدم

تا که روی بر روی ما گشت	از غده چشم خود در هیچ زدم
زود ایتم از کام و طفت گم	از غده که بستم دم و طفت گم
کام دو میان اگر بن و خوش گشت	یکیک را بخوانم و طفت گم
سودان قضا کنیم آنچه داشت	زادش من چشم آنچه داشت
از بس که کز دشت به این شب و روز	لب چون سر ستم آنچه داشت
مخ دل من که صید دیدن باشد	کی از غمش سر چوین باشد
به است که تا کی بود بر آهش	مغنی که بر لبش بپوش باشد
خوش ز غم و غم قوی باز باشد	خوش به دوست باز باشد

بر شکی گان ز او در دست	اکنون دو گان بن که هیزار است
آنم ز حال کوی دم مروی را	نیزی ز بهار و از خزان زوی
رقبه دینش دم کام روا	نارودی بن بخت مروی را
آن که زده او فیر دار چشم	چون نیست بهار دار چشم
آمد به بهار در چشم گفت	رضم که خوار کار دار چشم
و غره کجوفم ساری کند	رخسته خوشین که اری کند
غیب دل من بچ باری رسد	شاکیشش ل تو کار اری کند
از دوری تو شکم از بزم گشت	کار دلم از ناله و بنام گشت

بسم

بشم و بکمی که بشی سر گذر	درین جود ایت ز یک کام گشت
دل را روی از گشتی گرفت	از نو و خبری هیچ باقی گرفت
ایم واتی باز انداخت	کز زنگی خویش صافی گرفت
زین دیده که کوی زمین در گشت	رسمی که قسم تو بود بر گشت
ماتی که طرد تو نبود در آب	نهیان شد و حور سنا سگشت
سدم به لب شراب و بخیالی کن	مار او بهال دوت سمانی کن
بهری شدم و دیوانه	رویشید بهار و بر بختی کن
دل زنت می ز بزم تو میگیر	تا کانی خویش ز رنگون میگیر

کلیه خلاص از گرفتاری نیست	کرد که از دشمنان بگریزد
---------------------------	-------------------------

خوبان که بدار که بدارند	را هم بصلح شوم و از راه آید
تا بر بزم بخت این مرغ نیست	بازوی مرا که بیداری بدار

روزه بجا و نمازی برجم	کای تقیای سده نازی برجم
نظاره ملاکت بر خشتان	بستی بجز اینم و نیازی برجم

تا روی تو آورم که خواهم بود	در دیه و نکاح من تبه خواهم بود
عالی که بشمارم پنج دست	که تو بگری گم که خواهم بود

از هر وقت بخواهم از شیر پرست	در شوق جانان دل آید پرست
------------------------------	--------------------------

بدرستی

تا شیر صفت کاند دل تو	مرید که هر کاشتم کینه پرست
-----------------------	----------------------------

کم گشته ام که بخت بپرست نیست	در شمر دلیت که بپرست نیست
در به وقت دهی آید	او را کسی که بپرست نیست

مروی تو نور نظم در دست	بشد اگر از خود خرم در دست
بکند از در و درویشم کند	پرستید از در و درم در دست

خبر غم منک و از گم	خوبت بگو از گم
بگوید بانیه پرستی دور	تا خون بل پال بکند

رفت اکرام دارد دوری نیست	در عشق تو با محبتی نیست
--------------------------	-------------------------

که مال الی چنین بریشان سپوا

ایب مرا اگر مهوری سیاحت

مرغله کان ز راه خوارگی بش

جانکاه از ترس خاری بش

طعن از من شک تو ای مایه ناز

چون تیره کان شک خاری بش

خوام خود را در اول بیا کنم

عابر انجم عشق گرفت بگویم

ای عقل ترا عشق تیرش

زخم که مراد ز مران کاد کنم

نیکین دل من که بت پرور هست

نماز عشق مهر و هست

با یک که از کجمنی حاجت اند

نمرد دل من در هست

شکایتش ز دهنم میگردد

نموده نشان چشمم میگردد

مرغله پی ز یاد توم پرور

ی آید و بر کرد هم میگردد

شده فتنه و بختم زده را بری

گرچه چندان دید و راه دوری

بدنام درن میان تو گشتی از

تیراز و گری بود کان ز گری

کرده اند از غم صحنی آشنی است

از که جفت نرنگی آشنی است

کرسی بنیادم ز حساب بخت

از هر قسم توام ولی آشنی است

بگوید که استم کشتن برت

در سینه موم بزم نرب

بگوید که که راه نفس نازدم

در سجده چن بخت نرب

مرکز آشنای کس تو دلم

تا طهر به موی کس تو دلم

با کار که بر کرد و خواهر کرد

بسی که کشتی کس تبارم

بر خیز که کای بهوس بر کرم

کای زنده است بر کرم

از دستم را بجان نماند

یاری کرد که به نفس بر کرم

شوی که زهره به گشتان دانا

گری تو در درستان دانا

شما ز دست نعلستان دانا

سب زنج و اندرستان دانا

ما و شب و صبح سازد آواز دانا

دزدیده چراغ جایت بر آواز دانا

عس و حیات با و دانی شد

باز پیش لبی سی بر دانا

درم غیب نشسته از نشسته است

دل از غیب نشسته از نشسته است

بسی از حد کفایت اندر قدیم

هم که ز جگر کشتی نشسته است

ستی جگر می تو بهش نشسته

تسا به کف زنی خود بهش نشسته

مرد از تن آتش زنی خود را

پروانه شوار از اکسید نشسته

دو شمشیری تو زنی زنت کشته

دو شمشیری تو زنی زنت کشته

کشم که کمر در دلی و من کشم

عصبت بجان زودت کشته

آلوده دلی که از بهوس بکشد

آلوده دلی که از بهوس بکشد

خواب ملک کرد و صبح سیه

کاه و نیجه صفت نر از کشته

خواه دل من که جان نه ای بکشد

خواه دل من که جان نه ای بکشد

بکش ده باغشیل از روی نیاز / زخم تو بدست تراعی ترک کن

تا بجزم بی چشم ترا آرزوست / برتا بزم خون و داغ اردوست
کلک کن تب در دهن کنی سپهر / بهشیمی که در پیش کرات

چون شدت بخت هم نوشتم / در شوق حیات موتی کوشتم
گوید که مکرده بوده ام جایت / که خدایت بختن زانوشتم

ای حسن جیغ و دیار تو سرین / غم نیست اگرش دی از خازین
تو بر تو آغای نیست عجب / که بر تو آغای افش ز زمین

در عشق که غیر با و می نیست / کاری ترم ز عسر و ساهی نیست

شای دارم جز صد روز و داغ / هیچی که از مدت شب شای نیست

تو در سن عشق منور باش / کی غیر تو آیم که سپهر باش
مددش کی شود شش گشتن / سنج گشت کی بر ابرو باش

در سلسله فت و دل ناز خراب / آتشاده دلم از تبارگی در باب
خون دل من ملال و تب لکین / سپار خود تو هم که خوش است

دی در کیم عیبت جهان مرا / تا راج ممکن تازه بستان مرا
که نه که زوید این قصه ز نیست / اینک عیبت ز بستان جان مرا

که مرغ و جوی سحر است در جای مرا / از روی تو دور سانس تو خای مرا

دل بی نشین است ز خاک است	ای جان نه می به بگری جان مرا
--------------------------	------------------------------

شونی که میوه شب جان بید	در یوزده کنان کنان می طلب
ما خود دل جان شوق او داده	پیدا و شوق و گمان می طلب

کچن غمان ز بخت ساز دهم	بر بزم ترک خوشی که ادا دهم
غسای کسین دل رون ز دهم	ان دهم ز ما زاده و ما دهم

بیا که کسی که بخت ز درخش	کای غم سر که غم ساهش
پروانه از رنگ دم سوخت کز	ریش و کوفت کسی دانش

ای غیر که حوصله جانی داری	کز خوردن خون دل کرانی آری
---------------------------	---------------------------

چند

کچن پیش که خوش بود	باویشتن آفرین دانی داری
--------------------	-------------------------

ای که ز غم دلب دلب احام	در یوزده کنان کنان می طلب
چون خواب جان آیم از پناه	چون پیری ز چشم خواب احام

بدان دغا و صلت جانی کردی	ای که از تو سر زده و جانی کردی
شوق تو دانی بخت جانی بودم	شوق تو دانی بخت جانی بودم

کم با دغا عالم اثر چاره	تا تو گشتی در دپ ساری
ای دای که کم نچو را بکوشش	از ترده صحت خبر چاری

سرشته ز سون بر سبک	از قدر کران و در تو سبک
--------------------	-------------------------

آدم نه دغه زواری آری / کشتنم و سنجک بود بسبک

اگر که بن کیش خدی بستم / یکم ز تو هم دو شین خدی بستم
بچکمست به بستنی / حکوم خود من خود می بستم

چیت که بخت خور کرد / کریم که در کشتی زر کرد
بدان که جهان زان هم بر داشت / خدایان نام که در هوا کرد

بخدمت زبهار آورد دست / می عاشقیم بخار آورد دست
چون شنی سگ و گشته دهم کلین / به غنچه نوز در آرد دست

دی است زان بای شرف آرد / کز شوق کوب توال از جایی آرد

نیو است که در بهر افلاک زند / از ذوق ملکوت در بای تو خود

پوسته نهی تو ام بر سر دود / از دم تو بخی بر سر سبزه
زمینان که زاده و کجایم آید / از بخت صبرن و نام تو بیا

تا صد زقیب و بهر بر کشت / انشاء دو صد حرف کو که کشتی
پیدا است از کشت تو میدی / این بیت یس از تو بکشتی

ای صبح نفس نیم زادی نبرد / بهار غم و دای شای نبرد
یا کیم عیوی کن اندر کدم / یا خدایا و جب لای نبرد

ای از تو نوبه هم کان بکشد / خوش نیست غایت از دستای نبرد

ادل که است و بعد از آن رنجین	سودا ز کس نیست آن رنجین
یارب ز صغای تو نسیم ایاتی ده	در کشته سرم را بر و سامانی ده
از خوان کس نام بردی در حق	از سوره من را بسبب نانی ده
ای صیغ بستم قمشات توشت	گرفت و بکشد و بی خطاب توشت
نهاد صغای تو اب توشت	بیداری تو توشت و خواب تو
شام بر زلف منی بگروده	صبر بکند و ده بن بگروده
کرناش عاوی سرایم فرب	لکن تقصیر از نیست حکم و ده
از خواب بدم خفا جو بر ادم کرد	دیوانه و رند و مست و نجو ادم کرد

چا

جای قسم نیست جو جایی سرا	در ده وصال بسک و کارم کرد
افسوس که از کار و راسم نکم	من ز نای و زبان چسبم
ارواح کز سر را غدا می کشم	در کوپش جان تو سیر اشم
چون سبزه دلائل منای کنی	یا از نوک سوا می پکنی
کوسه به دوری بخت کینه	خوشش من کز سواد نای کنی
تا کی ترش از لب چون می باشی	بخت به نای چون می باشی
کشتی دوزخ است شیهه بره زان	چون عافی می ناز تا کی باشی
آورد و فلک در شین ارسه	در شیت دم کوسه و در پاشی

کر که مر و در ز کان دریا خیزد	تا کان کجی دارد دریا کجی
ذات تو شای خلق را نه زنت	محت بکلام و کثرت جودت
تبدی تعلم و تدم با دسم	مکت از تعرف سو اخصوست
تاریج کرم نه بیت کسی	در و کلی یسین نه بیت کسی
از نه زده زن نه ابرو فنی	دار و نه راه زن نه بیت کسی
امروز که نور از جهان از و ر	منزلی دار و نه شاه و ر
مسک که از دولت غلی نه	در برسم دی ملک ای نه ر
از عارضه خسران و آوازه	بر صحن نشاند و نه راه

بست

دست بر زلف تبین با دور	بایت ز درشت لو کتا و سباد
ای اکر کانی رت از جان تو	سم از تو بعهده تو زمان تو
اشب که رت دشت کان از نشت	شبان دی از صحر که کان تو
زرا که در کلو ششم اکر از یکن	دراشت ابر سوس تا ز بکن
ان مایه شین پن که گشته	از شوق لب مرا چنان زده بکن
کر شیر جان بگرفت نه	از نخت هم جوهر که نه
اکو ترش زان بیت تو	دارست که دندان مع که نه
الی که کوب بود از زنی شیش	به رنگ که کوی ریقا ست شیش

لی که در محاکم درخت رخسار باد	ز آنکه در آید روی من در پیش
این که در هیچ غمگینی دوست	یا غمگینی از جهان برافروست
دویش بر شرم یکدست	تا پیش تو در پیش تو ایست
این که در هیچی در جویس آمده است	بپوشیدن حق و جویس آمده است
دان که در تن زخمی در تن تازه	یک یک مصاف میگوید آمده است
ای خواهد بستی قانون گناه	در هیچ کنه نهنگی که بسیار
کلیت به زبانم سید است	مید از زبان غمت را که تا
رو به دور و دوری سید	چون تو هستی چون که به

بان بیات خست جهان آ	رو به پیش و پیش و پیش که آید
از آنکه دل قابل کشته	اسباب سعادش در غمت
در آنکه در پیش و پیش و پیش	از آنکه در پیش و پیش و پیش
کوهری که در پیش و پیش و پیش	معه و در کل نقص غمت
امیس که در پیش و پیش و پیش	از شوی محبتش ان مطهرت
اشب قلم خیال بر داشته ام	انها که تو درانی نه داشته ام
بان و غم نه در پیش و پیش و پیش	نه بسته و نه ای نام که بسته ام
زن و اسد که در پیش و پیش و پیش	افسانش هم در اندرون و بی

آن نیست کشتی ابرایش شد بخت	کز غایت ملک کون کون لی سنا
خاوند حق کی کز ترسیده	مهرنگ کش کشته ترسیده
کر بر آن دیو کس استی	چون شک دین در پی تو میکش
خویم جو کس را بر بسته کنم	بای کوه از خنده شنبه کنم
بچون لب خا بر نیم تن خویش	بشک اگر نظر در آید یکسم
کیم که بکلمه واضح رخ نسیم	زمان او روزگار رخ نسیم
از دیده اعتبار چون در کرم	بنا سجت جج در ج نسیم
ای کشته زنده دل زنده	بقدر است حال زنده مسج

کوفته مسج عالم از دزد و دیک	بافتد تو خاک بود قد مسج
یاران یاران شبت یاران یاران	یاران سازد و بجز یاران یاران
کشت که نوسه از بخت ما	یاران بخت استم که یاران یاران
ای کز ترسیده سی پست	از کاه و کوزه آن سی پست
کراشید کوه شتاب از آری	از صبره تو نشان سی پست
دانی مگر که ز کردن ز دوست	بر کسیت قدم چمن عین ز دوست
عرب که مگر ز از خلق مدد	ز ترسیدن شش خلق درون ز دوست
لب تشنه را چه ببرد جوی خانه	بکشته از آن پاره جوی خانه

من رقم اول فیه موسیقی است
اینکه بکشد باده ان سوی نماز

بر بزم که خفته هیچ که روی بکشد
توفیق بخشکان که از این بکشد
شش خیزی باز از نو در دشتکار
خوب خوشی شش سعادتی بکشد

از کعبه دون پس کی بکشد
ان با کعبه بر شش می بکشد
ان کعبه که خفته است بکشد
ان کعبه که بکشد بکشد

مهرای توام که بر دو است
بشتم در دو پناه بر دو است
از کعبه که بکشد توام از دو است
از کعبه که بکشد توام از دو است

دشتم که بکشد توام از دو است
سودیم در دو پناه بر دو است

در امک او که استقبالی
اینکه در پیش برای ما خوشی

رجع سند

مشق از زلف میدندی
تایه و بقی من کدستی
ما که بختیسم ما را
از زخم غریب کدستی
بشتم چون که راه دادیم
بر جغ تشاغل مندی
چون است تو از قبادیت
کس موی سر در پرندی
بر که دو عاشقان بسوزند
مدخانه ز غیرت سپیدی
دختر که نام نیا خن
که کز یثت آب کندی
چون که بکشد و میرا پس
از سایه غریب من کندی
چون که بکشد و میرا پس
ای قلمه مرید زندی

بشتم ز خوشی را در امال

بردوری دوستی نهم دل

باد ز غلت ای دل را م	دکشت ترا از پشیمان بودام
فندی تو برست م سالم	شادی شده چون پست عام
ان تشنه بزم که آیم در سر	مهریزه گوشت و ترش کام
شادان کن کم گشت بوسه	در بوسه ده دایم پیچام
چاره نسیم کوی یارم	کافیا در هوا بود یک نام
کرده که بجز رفت حسرم	تو دان توان گفت ارایم
چون بودم که بر برابر	همیم اگر بر آیدم کام
حیث که بشنم کافیه او	شیر قفس در آیدم
اوسته از دم که یکم	در صدوی من نکیسر دارم
تا بخت سیر مرا از پست	ان فضل بشنود بمن را م

بشتم خوشیش را دهم دل

بردوری دوستی نهم دل

الاعراض به زلف لب	برگشته چو بخت از خواسته
لم دارم ز داغ محرش	مهری دارد بجز سر سب
شوق آنچه بود هر که با من	هر که بگفت به بر لغز نه
چون دان از پست است	تجلی که بشنود بر آگفت
چاهم از پست مشفق	کتابه لب کنم در سپه
لی صلب تو در خطاتم	وقت جوی حکایت شد
خروج دلم بر از ننگ کرد	هر که که دقت ز بگوشت
از ان نخل مرا و پست با شتم	از میوه و کل لب به خشنود
دلم که بای مروی سپهر	سوی ازین دیاری از نه اوند

بشتم خوشیش را دهم دل
بردوری دوستی نهم دل

عالم هر چخت و هر چخت	ما دوزخه ایم ویه برقرار		
فندی تو کن و کر ز منیتیم	از سایه این شکسته دیوار		
یوسف خرد کس از کس با	دقیق تر فریشت خویار		
عرب ناز و سبزه زکر	لی یا توام تب است در ناز		
کر کجای اکرست و کارم	بهین بر برای من مکن کار		
من صبح ندیده ام جرد ام	کین روز منت بیشت تا		
میوشم از آن لبان چون نوش	بهیم نکند زخم و جگر آ		
چو دست بکام دل نخواهم	کرکت شود ز خواب بدار		
اکون که براد هشدارم	خون پای ثنا چشم از کار		
<table border="1"> <tr> <td>نهم خوشی و دهم دل</td> </tr> <tr> <td>بر داری دوستی نهم دل</td> </tr> </table>		نهم خوشی و دهم دل	بر داری دوستی نهم دل
نهم خوشی و دهم دل			
بر داری دوستی نهم دل			
نمیزان ده دلا هلا دوست	بند و بستگی این تر از دوست		

عالم کد آب زنده گانی	از شوق لب تو بسته در جگر		
تو بسته تیغ بر بگویم	از من تا هر کس کسیر دست		
روی حکرم و دلیل غمت	رسوای من نیست از غمت		
کر بکشد سجم از سر	صد سال بسهم درم و نپوش		
بفرادوست یا رکیک ل	بهامت که دولت و کبریت		
کارش بر کشت کوی	نمیس اجل کردن او است		
از کشت تیغ نیکویش	زخم دل خسته ناف است		
تا چه زخم محبت و جوشش	سر برادرش نشان کوی است		
<table border="1"> <tr> <td>نهم خوشی و دهم دل</td> </tr> <tr> <td>بر داری دوستی نهم دل</td> </tr> </table>		نهم خوشی و دهم دل	بر داری دوستی نهم دل
نهم خوشی و دهم دل			
بر داری دوستی نهم دل			
عش آه و زار هر کشت	دوران زهر خوار هر کشت		
در دکانی گزین من	نخست سیم جبار هر کشت		

همه که عشق در جگر بجا	از مهر که زخم دارد رگشت
نوازه حسرت در دل	آیم که ز روی کار رگشت
ازین که بکام و دست نام	ان دشمن دوست دارد رگشت
تا بوی تو سوی من نیاید	باد از راه انتظار رگشت
سرگردان رگبت فراوان	نای که ز گوی یار رگشت

پنجم و نویسی دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

با کله و جسم و جانم	دل سردش ز دوست نام
چون بت شکست با بر کن	پسته و بال دوست نام
از شوی آه سده و دایم	شونده باغ دوست نام
دکم دل ز بهار شکست	تا باز به گل گشت خزانم
نکته آه ز بهار شکست	در صحرای خواب باستانم

تا بفرست

تا غیرت عشق بر او است	دورم ز دورم که دست نام
دورم سیه او و عجبیت	صفت شب سیه ز نام
نایب تر از رگت ز نیم	گم گشته تر از زنی ز نام
این لحظه که از گشتش شوق	انده دست خود دست نام

پنجم و نویسی دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

از دشت و دیده پاک	در شهر بر ابر است با خاک
نشسته به مهره ام غباری	کز آب در آستین شود پاک
ساقی قدی که از دست رفت	در بزم گل خزان کند پاک
کشتیم با هم و نه به بیم	جای نقیضای سیه پاک
شادم کند بخور و غم	ز بهشتی دگر ز اساک
سراید به خرد و در دست	برک غم او و برک ز خاک

چو تو آید به امید	از خوش کن ایام به امید
اکنون که زنده کنی بخت	بوی طعم به این چاک
زیکو که گوشت است	از این آن کار چاک
بشتم خوشین ادم دل	بر روی دوستی نم دل

از یک شک زاده تو ام
دلت تو در روزگار دهم

از این محبت به	در یزد استین مریم
تو در میان میانیت	بخت بین زخم دهم
تا چند برکت دهم	بگیر دشت اسطراف نام
در باب که چو از میانم	مذمت ای بخت کیم
بخت زاده دارم که یارب	دقت دشمن و بخت هم
از خوار می باشم را بخت	در عهد تو عاشقی ز عالم

شکسته

شکست دشمن کن که سر کن	بمکش مژده از خار خرم
شکست به اسم گشت	هر که بچرخ شکست
چون به دور اینم می شین	جای نشین و لاگو من هم

بشتم خوشین ادم دل
بر روی دوستی نم دل

دل از شش تمام نم	طبع بر او دل زبون نیست
کند ار که دانت بکیر	انگ که کم از من از خون نیست
زیر دانه بر من نم گوشت	کام به سپهر و از کون نیست
زلف دشت آفت دهم	ایا کی من از خون نیست
میران دلم که از در دهم	غایب است و در دهم
دنبال نظر هر که دیده	کراه گشت و در خون نیست
در زنت ماکر نیست	کین که سر بر کون نیست

در هر روز ادای من

کشم کراکت چون میت

بشتم نویسن را دم دل

بر دوری دوستی نم دل

در کوی تو کس که ز نیت

دیوار فی سانه کور

کعبه شد ای که کفر و دنیا را

بجز دل من که پیش تیت

برکت امید تشنه من

به کوی خدایم

کی دیو سوزن که دلش

بکبار شد که دعه او

در کراسای او ز پراوا

تا مرغ اسب پر نیت

تا مرغ اسب پر نیت

بشتم نویسن را دم دل

بر دوری دوستی نم دل

بجز تو جلای من

دین روز به از دم او

از دوزخ که آمدم شنیدم

از بستی خود جان که بشتم

از کوی تو کس که به دهم

کوچه نکبش تقصیر خودم

تو زلف یاد او در یک

کر زنده ز دام اشکات

بشتم نویسن را دم دل

بر دوری دوستی نم دل

بجز تو جلای من

دین روز به از دم او

از دوزخ که آمدم شنیدم

از بستی خود جان که بشتم

از کوی تو کس که به دهم

کوچه نکبش تقصیر خودم

تو زلف یاد او در یک

کر زنده ز دام اشکات

شکران تو تار دوش بر دوش	محبه بقبه غارت و سوش
هر چشم زدن ز شوق کینه	خجانش تو فتنه را در اوش
از خستیش منم و تو	خون در رک شوق بر دوش
باز از مهر است شکست	زلفت که نه دبا بران دوش
از چو دی نسیم زلفت	در دل شود دم نفس از اوش
در دوز تو تعبده بای درین	امروز جو خیزد فقر و دوش
از که دل از ذائق رشت	شوان کفن منال و عوش
بی یاری داکمی سبوری	ان قصه اگر دلم کند کوش
منشیم و خویش را دم دل	
بر دوری دوستی نهم دل	
شد با بل ز حسرتی تو	غم ساکن دمسهر در دوا و
بر و از چنان ز شمع افشت	کز سایه نیر و دیر بر تو

منع دل

منع دل اسپر زان دشت	بسته حرص کندم و جو
در آنغ سوختم بر دی درخ	چون کند خویش را کشته
با غم و در پست نه او	یک حرف مگو به از رشتنو
در روی کجاست من خجسته	ویدایه سپید از منو
راج شده آخر تم بستی	چون کوی رو بجایب کو
من طالع خویش از نمودم	بپایه تا کی ای مکت دو
منشیم و خویش را دم دل	
بر دوری دوستی نهم دل	

نقاره کل میرم نیست	منم جهم ولی پریم نیست
کی بود غم خودم که با	پروری ولی که دریم نیست
دکامن از گشاکش چرخ	علم کروی خواهرم نیست
سکرتا حکم است	حجت بکواه و محض نیست
بادست برای خون شاپور	دعوی حکیم اگر پریم نیست
سپیدی غم ز جبهه بیست	آن رخ نسیم که دریم نیست

پنجم زکریا ان گاهست	از پیش تنم کاهم نیست
چون کجاست در دامن	دارم غم یاد و یاد دهم نیست
از دل برادر می کشم آه	کاینه اسن بر بارم نیست
بگفت چوخت یاد بگفت	از دوزخ یاد و یاد دهم نیست
نشینم خوش را دم دل	بر روی خودستی نهم دل

ست

۱۰۲





Handwritten text in Persian script, likely a title or description, is visible at the top of the page. The text is written in a cursive style and is somewhat faded. Below the main text, there are several smaller handwritten notes and numbers, including "۱۰۲" and "۶۵". A circular library stamp is also present, containing the word "کتابخانه" (Library) and the name "سید" (Seyd). The page is aged and shows signs of wear, including discoloration and small tears.

